

سرانجام کار عادلشاه

امیراصلان خان قرقلوی افشار گفت . برای این کار، کسی لایق تر و مناسبتر از تو نیست و اگر تو بخون خواهی عموی خود نادر قیام کنی علاوه بر طائفه افشار، تمام قبایل ایران که نسبت بنادرو فادار بودند زیر علم تو جمع خواهند شد . ابراهیم خان جاه طلب بود و میخواست پادشاه ایران شود ولی از برادرش عادلشاه میترسید و میدانست که وی اگر نسبت باو ظنین شود بقتلش خواهد رسانید و هرگاه نسبت بوی ترحم نماید کورش خواهد کرد . وقتی دستور عادلشاه به ابراهیم خان رسید تا يك قشون بسیج کند و بكمك او، از راه تهران و شاهرود به استرآباد برود ، امیراصلان خان گفت اکنون موقع آن است که دست از آستین بیرون بیاوری و با همین قشون ، تاج سلطنت ایران را بر سر بگذاری . ابراهیم خان از محل مالیات ولایات عراق شروع با استخدام سرباز کرد و چون اصفهان از مراکز تفنگ سازی ایران بود بتفنگ سازان مبلغی پرداخت و از آنها خواست هر قدر بتوانند بیشتر تفنگ بسازند و بعنوان این که از سربازان عشایر کرمانشاهان اجیر نماید امیراصلان خان را به کرمانشاهان فرستاد؛ و او را مامور کرد هر قدر بتواند از عشایر کرمانشاهان با خود باصفهان بیاورد . عادلشاه که در آغاز سلطنت مالیات دوساله را بر ایرانیان بخشیده بود همین که حس کرد دارای قدرتی شده و ارکان تخت سلطنت او تزلزل ندارد طینت خود را نشان داد و عده ای از درباریان خود را بر اثر سوء ظن ، کشت یا نابینا نمود . روزی که عادلشاه میخواست از مشهد براه بیفتد تا با استرآباد برود و با محمد حسن خان بجنگد سه برادر خود را (که کوچکتر از ابراهیم خان بودند) مکحول یعنی نابینا نمود . این خبر باصفهان رسید و ابراهیم خان متوجه گردید که اگر وی در آن موقع در مشهد بود مثل برادران کوچکش کور میشد . عادلشاه از این جهت برادران بیگناه خود را کور کرد که مبادا بعد از عزیمت وی از مشهد بفکر سلطنت بیفتند . این واقعه ، آخرین تردید ابراهیم خان را در مورد طغیان کردن علیه عادلشاه از بین برد چون فهمید که عادلشاه که برادران کوچک او را نابینا کرده بطور حتم او را که برادر ارشد (بعد از عادلشاه) است کور خواهد کرد که مبادا روزی بفکر سلطنت بیفتد . عادلشاه از راه بجنورد ، بسوی استرآباد براه افتاد و بعد از رسیدن بآنجا فرماندهی قشون خود را به سبزه علی بيك وا گذاشت و محمد حسن خان از ورود قشون عادلشاه بصحرای استرآباد مطلع گردید ، و در راس يك قشون سوار که همه از سربازان زبده و جنگی بودند ، عادلشاه را مورد حمله قرارداد . طوری حمله محمد حسن خان شدید بود که عادلشاه و سبزه علی بيك از راهی که آمده بودند مراجعت کردند و عادلشاه ، با قشون خود بسوی شاهرود رفت و توانست آن شهر ، و بسطام را که مجاور شاهرود است اشغال نماید و حکام محمد حسن خان در آن دوشهر با سربازان خود گریختند . امیراصلان خان قرقلوی افشار با عده ای از عشایر کرمانشاهان به اصفهان آمد ، و در اصفهان يك قشون هشتاد هزار نفری که با توجه به مقتضیات آن دوره يك

قشون نیرومند بود متمرکز شد . ابراهیم خان حکمران عراق دائم ، با برادرش عادلشاه ، بوسیله پیک های سریع السیر تماس داشت و میدانست که اودراسترآباد از محمد حسن خان شکست خورده و عقب نشینی کرد اما توانست شاهرود و بسطام را اشغال کند . محمد حسن خان بعد از شکست دادن عادلشاه نیرومندتر شد و تمام مازندران را تا مرز گیلان گرفت و بعد بفر اشغال تهران که میباید اولین مرحله اشغال سراسر عراق (یعنی ولایات مرکزی ایران) گردد ، افتاد . عادلشاه در شاهرود و بسطام از موفقیت های جدید محمد حسن خان در مازندران مطلع شد و راه تهران را پیش گرفت تا از آنجا بمازندران برود و باز با محمد حسن خان بجنگد و برادرش ابراهیم خان نوشت که با قشون خود در تهران باو ملحق گردد تا این که باتفاق بجنگد محمد حسن خان بروند . امیراصلان خان که با عشایر کرمانشاهان در اصفهان بسر میبرد به ابراهیم خان گفت همین که وارد تهران شدی عادلشاه را دستگیر کن و از سر نوشت برادران معصوم خود که در مشهد بحکم عادلشاه کور شدند پند بگیر و آگاه باش که اگر تو عادلشاه را دستگیر نکنی او تورا خواهد کشت یا کور خواهد کرد . ابراهیم خان میاندیشید که امیراصلان خان درست میگوید و عادلشاه اگر او را در راس يك قشون هشتاد هزار نفری ببیند طوری بیمناک و ظنین میشود که جز با قتل یا کور کردن وی آرام نخواهد گرفت . عادلشاه وارد تهران شد ولی قشون خود را در خارج شهر ، نگاه داشت زیرا در تهران سر باز خانه ای وسیع وجود نداشت که عادلشاه بتواند قشون خود را در آن جا بدهد .

میرزا مهدی استرآبادی که بهتر از عادلشاه از نقشه های محمد حسن خان آگاه بود میدانست که شاید رئیس طائفه اشاقه باش که در آن موقع پادشاه استرآباد و مازندران بود در صدد برآید بتهران حمله ور شود . میرزا مهدی استرآبادی هنوز شانس محمد حسن خان را آن اندازه درخشنده نمیدید که جانب عادلشاه را بکلی رها نماید و جانب محمد حسن خان را بگیرد و لذا به عادلشاه توصیه نمود که حصار تهران را که یادگار شاه طهماسب اول پادشاه صفوی بود مرمت کند .

شاه طهماسب صفوی از آذربایجان بقصد رفتن به خراسان وارد تهران شد و هنگام پائیز قدم به تهران نهاد و طوری هوای آن شهر را پسندید که تصمیم گرفت آنجا را پایتخت خود کند و امر کرد حصار دور شهر بسازند و آن حصار بدستور پادشاه مقتدر صفوی با سرعت ساخته شد . شاه طهماسب فصل زمستان در خراسان ماند و در فصل بهار سرگرم جنگ با اوزبک ها شد و در تابستان بعد از شکست دادن اوزبک ها مراجعت کرد و وسط تابستان بتهران رسید . شاه طهماسب انتظار داشت تهران هوائی مطبوع داشته باشد ولی هوای گرم و خفه کننده تابستان تهران طوری شاه طهماسب را متاذی نمود که از تصمیم خود دائر براین که تهران را پایتخت کند منصرف گردید ولی حصارى که وی ساخته بود برای تهران باقی ماند و بدستور عادلشاه ، با شتاب مشغول مرمت آن حصار شدند . محمد حسن خان بتهران نیامد ولی ابراهیم خان با قشون هشتاد هزار نفری خود به تهران رسید . قبل از رسیدن به تهران بتوصیه امیراصلان خان ، جاسوسان ، از وضع قشون عادلشاه کسب

اطلاع کردند و مطلع شدند که عادلشاه درشهر است و قشون او در اردوگاهی واقع در خارج تهران و ابراهیم خان همین که به تهران رسید بقشون عادلشاه حمله ور گردید و عده‌ای از سربازان خود را بفرماندهی امیراصلان خان مامور کرد که بروند و عادلشاه را دستگیر نمایند .

عادلشاه گریخت و راه خراسان را پیش گرفت و امیراصلان خان قرقلوی افشار او را تعقیب کرد و درپاتزده فرسنگی تهران عادلشاه را دستگیر نمود . عادلشاه به امیراصلان خان گفت اگر مرا رها کنی تو را والی آذربایجان خواهم کرد .

امیراصلان خان گفت من اگر تو را رها نکنم دارای منصبی بزرگتر خواهم گردید و صدرا الصدور ایران خواهم شد . وقتی عادلشاه را بعد از دو روز به تهران آوردند موقعی بود که ابراهیم خان بر سفره نشسته ، ناهار صرف میکرد و همین که عادلشاه را دید بانگ زد دژخیم بیاید و امر کرد بهردو چشم عادلشاه میل بکشند و هنوز غذای ابراهیم خان باتمام نرسیده بود که عادلشاه نایینا گردید . مدت سلطنت (علیشاه) برادرزاده نادرشاه از شب قتل نادر، در فتح آباد قوچان ، تا روز بیست و هفتم ماه شعبان سال ۱۱۶۱ هجری قمری که او را کور کردند چهارده ماه و چند روز بود و خبر کور شدن علیشاه در ماه رمضان به پایتخت ایران یعنی مشهد رسید و وقتی شاهرخ میرزا نوه نادرشاه (که میباید پادختر علیشاه وصلت کند) آن خبر را شنید آه تسلی از سینه کشید ، نه برای این که علیشاه نایینا شده و از سلطنت برکنار گردیده بلکه از این جهت که دانست دیگر مجبور نخواهد شد با دختر علیشاه وصلت نماید .

سکنه مشهد وقتی شنیدند که علیشاه از سلطنت برکنار و نایینا گردیده عده‌ای از وجوه شهر از جمله صاحب منصبان دربار رضوی (علیه السلام) را نزد شاهرخ میرزا فرستادند و گفتند سلطنت ایران از روی ارث و استحقاق بشما تعلق دارد و شما باید بر تخت جلوس کنید و تاج بر سر بگذارید . شاهرخ میرزا گفت من مایل بسلطنت نیستم و ترجیح میدهم که دور از تخت و تاج زندگی کنم . وجوه شهر گفتند که شخصی چون شما که نوه نادرشاه است نباید از تکلیفی که بر عهده‌اش قرار گرفته شانه خالی کند . امروز ایران سرپرست ندارد و بزودی هرج و مرج در همه جا حکمفرما خواهد شد و هر کسی که دارای چند تفنگدار سوار یا پیاده است در صدد بر میآید بر دیگران حکمرانی کند و باید پادشاهی در کشور باشد که گردنکشان را بجای خود بنشاند و دست اشرار را کوتاه کند و آن پادشاه هم شما هستید زیرا یگانه نوه نادرشاه میباشید . شاهرخ میرزا برای این که دفع الوقت کند گفت اکنون ماه رمضان است و روزه گرفتن مجال نمیدهد که انسان بفکر کارهای دیگر بیفتد و بعد از خاتمه ماه صیام ، بازراجع به پیشنهاد شما فکر خواهم کرد . وجوه شهر مشهد وقتی متوجه شدند که شاهرخ میرزا میل ندارد سلطنت کند بمادرش مراجعه کردند و گفتند که شاهزاده جوان نمیخواهد وظیفه‌ای را که بر عهده‌اش قرار گرفته بانجام برساند و در ایران غیر از او، کسی وجود ندارد که لایق و مستحق تاج و تخت باشد زیرا جدش نادرشاه است و مادرش يك شاهزاده خانم بزرگ دوران صفویه .

در بین وجوه مشهد ، مردی که نایبالتولیه دربار رضوی (ع) بود بیش از سایرین اصرار می‌کرد که شاهرخ میرزا بر تخت سلطنت جلوس کند و تاج بر سر بگذارد زیرا قصد داشت که دخترش را به شاهزاده جوان بدهد و میخواست که دامادش پادشاه ایران باشد . علمای روحانی خراسان بتوصیه نایبالتولیه ، از شاهرخ میرزا درخواست کردند که بر تخت سلطنت جلوس کند و شاهرخ میرزا بر اثر اصرار مادرش و علمای روحانی خراسان و وجوه مشهد عاقبت موافقت کرد که بر تخت سلطنت جلوس نماید و روز نهم ماه شوال سال ۱۱۶۱ هجری قمری در مشهد بر تخت سلطنت نشست تمام بزرگان مشهد مقابلش سرتعظیم فرود آوردند و خود شاهرخ میرزا سجع مهر خود را این عبارت کرد (بنده شاه ولایت شاهرخ) و بدایع نگار دربار رضوی با اسم شاهرخ در صحن بزرگ آرامگاه امام هشتم شیعیان (ع) خطبه خواند و طبق معمول در خطبه اول از امام هشتم (ع) اسم برد و بعد اسم (شاهرخ شاه) را بر زبان آورد .

گفتیم که شاهرخ میرزا علاوه بر جوانی ، زیبا بود و بمناسبت این که یگانه نوه نادرشاه بشمار می‌آمد ، بین مردم خراسان محبوبیت داشت . يك هفته بعد از این که وی بر تخت سلطنت جلوس کرد مجلس عقد دختر نایبالتولیه رضوی برای پادشاه جوان منعقد گردید و سه روز بعد جشن عروسی اقامه شد و چون پادشاه جوان ثروت نداشت جشنی موافق با مقام اعلای خود اقامه کند توانگران مشهد بعنوان هدیه عروسی ، مبلغی برای هزینه جشن پرداختند . شاهرخ میرزا بعد از جلوس بر تخت سلطنت نامه‌ای برای حکام ولایات ایران نوشت و سلطنت خود را با اطلاع عموم رسانید . نامه شاهرخ شاه در تهران بدست ابراهیم خان رسید . هنگامیکه آن نامه با ابراهیم خان رسید او خود را در تهران (ابراهیم شاه) خوانده و (امیر اصلان خان قرقلوی افشار) را والی آذربایجان کرده بود . عادلشاه روزی که از مشهد حرکت کرد وجوه و جواهر قابل انتقال نادری را از آن جا برد و چیزهایی که قابل انتقال نبود مثل تخت های نادرشاه در خراسان جاماند . در تهران ، ابراهیم خان بعد از این که خود را شاه خواند تمام آن وجوه و جواهر را از عادلشاه گرفت و با این که ناپینایش کرده بود او را رها ننمود . چون میخواست قسمت‌های دیگر از خزانه نادرشاه را از عادلشاه بگیرد . ابراهیم شاه میدانست که تمام خزانه نادر بدست عادلشاه افتاد و او موجودی خزانه را با دیگران تقسیم کرد و آنچه نصیب عادلشاه گردید آن قدر زیاد بود که ابراهیم شاه میاندیشید قسمتی از آن را برادرش پنهان کرده است و میخواست او را وادار نماید که محل پنهان کردن گنج را بگوید . هر قدر عادلشاه ناپینا سوگند یاد می‌کرد که او گنج پنهانی ندارد ابراهیم شاه نمی پذیرفت و دستور میداد که آن مرد کور را شکنجه کنند ولی طوری شکنجه نمایند که بهلاکت نرسد و راز گنج را با خود بگورنبرد . حقیقت این است که عادلشاه غیر از آنچه با خود به تهران برده بود و اشیای سنگین وزنی که در مشهد بجا ماند گنج دیگر نداشت .

سلطنت شاهرخ میرزا نوه نادرشاه

عادلشاه بعد از این که بسلطنت رسید از ایرانیان مالیات نکرقت و هزینه کشور و قشون خود را از محل خزانه نادری که تصاحب کرده بود میپرداخت و بطوری که اشاره کردیم در آغاز سلطنت برای این که بتواند دلجوئی کند و مردم را طرفدار خود نماید خیلی و لخر جی کرد . گفتیم که امیراصلان خان قرقلوی افشار از طرفداران نادرشاه بود و بعد از این که نامه شاهرخ شاه باو رسید و مطلع شد که در خراسان نوه نادرشاه بر تخت سلطنت نشسته تصمیم گرفت که از پادشاه جدید و جوان ایران طرفداری نماید و نامه‌ای بشاهرخ شاه نوشت و در آن گفت که او از خداوند سپاسگزاری میکند که بآرزوی خود رسید و در تهران بچشم خود دید که قاتل نادرشاه و فرزندانش او محکوم گردید . در همان نامه برای شاهرخ شاه توضیح داد که او ابراهیم خان را وادار کرد که بجنگ علیشاه برود و انتقام خون نادر و فرزندانش را از آن مرد بگیرد و گرنه ابراهیم خان رغبت و از آن بالاتر جرئت مبارزه با علیشاه را نداشت . امیراصلان خان از نامه‌اش چنین نتیجه گرفته بود که خود او از ته دل طرفدار سلطنت شاهرخ شاه میباشد و امیدوار است که ابراهیم خان را نیز طرفدار سلطنت پادشاه جوان کند . امیراصلان خان بقولی که بشاهرخ شاه داد و فاکرد و نامه‌ای برای ابراهیم شاه بتهران نوشت و در آن گفت روزی که من بشما گفتم که باید بجای عادلشاه بر تخت سلطنت بنشینند نمیتوانستم پیش بینی کنم که نوه نادرشاه بر تخت سلطنت جلوس خواهد کرد و اکنون که وارث بالاستحقاق نادر به تخت جلوس کرده وظیفه تمام ایرانیان و بخصوص ما که همه از طائفه افشاری هستیم این است که مقابل شاهرخ شاه سرتعظیم فرود بیاوریم و سلطنت او را برسمیت بشناسیم . ابراهیم خان که بعد از تصاحب بازمانده خزانه ثروتمند شده بود و خود را پادشاه ایران میدانست متوجه گردید که سلطنت جدیدش در معرض خطر قرار گرفته است . او امیراصلان خان را میشناخت و میدانست مردی است صدیق و طرفداری‌اش از سلطنت شاهرخ شاه از روی صمیمیت میباشد . در ضمن متوجه شد که مردم ایران سلطنت شاهرخ را بر سلطنت او ترجیح میدهند و شاهرخ علاوه بر این که نوه نادر میباشد و مادرش يك شاهزاده خانم صفوی است ، بین مردم ، دارای جنبه معصومیت میباشد .

این بود که برای این که سلطنت خویش را از خطر نجات بدهد مصمم شد که با يك تیردوشان بزند و شاهرخ میرزا و امیراصلان خان ، هر دو را معدوم کند .

ابراهیم شاه بخط میرزا مهدی استرآبادی که وارد خدمت پادشاه جدید تهران شده بود (زیرا هنوز ابراهیم شاه پادشاه تمام ایران نبود) نامه‌ای برای امیراصلان خان نوشت و رای او را دایر بر این که تمام ایرانیان و بالاخص طائفه افشاری باید از شاهرخ شاه اطاعت کنند و او را پادشاه ایران بدانند تصویب کرد و گفت شما به تهران بیائید تا این که به اتفاق ، برای عرض تبریک و تقدیم خدمت به مشهد برویم . امیراصلان خان

هم باتفاق برادر جوانش بسوی تهران براه افتاد و نمیدانست که باستقبال مرگ میرود . ابراهیم شاه نامه‌ای دیگر برای شاهرخ شاه نوشت و آن نامه را هم خواست بدست میرزا مهدی استرآبادی بنویسد ولی میرزا مهدی استرآبادی تمارض کرد و نامه مزبور را تحریر نکرد . ما نمیتوانیم بگوئیم که آیا وجدان میرزا مهدی استرآبادی مانع از این شد که وی آن نامه را به نوه جوان و لینعمت سابق خود بنویسد یا این که مآل اندیشی مانع از این گردید که وی آن نامه را بنویسد . قدر مسلم این است که میرزا مهدی استرآبادی که مردی بود با هوش و در دستگاه ابراهیم شاه کار میکرد میدانست که ابراهیم شاه قصد دارد که شاهرخ شاه پسر عموی خود را معدوم کند . اما نمیتوانیم قضاوت کنیم که آیا میرزا مهدی از دستور وجدان خود پیروی کرد و آن نامه را نوشت یا این که نخواست آن نامه بخط او بدست شاهرخ شاه برسد تا این که بتواند در آینده خود را نزد شاهرخ شاه بیگناه جلوه دهد . نامه‌ای که ابراهیم شاه برای شاهرخ شاه به مشهد فرستاد از حیث مضمون ، شبیه بنامه‌ای بود که یک رعیت صمیمی و وفادار به پادشاه خود مینویسد . در آن نامه ، ابراهیم شاه میگفت که خود را یکی از چاکران شاه میدانم و خوشوقت است که روزی بتواند جان خود را در راه شاهزاده‌ای که از روی استحقاق پادشاه ایران گردیده فدا کند و برای این که تاجگذاری شاهرخ شاه طوری برگزار گردد که متناسب با شأن و مرتبه نوه نادرش باشد بهتر آن است که پادشاه ایران از مشهد باصفهان منتقل گردد و پایتخت خود را اصفهان کند و در آنجا تاجگذاری نماید و او تقبل مینماید که تمام هزینه انتقال شاه را از مشهد به اصفهان و همچنین هزینه تاجگذاری را بپردازد . منظور ابراهیم شاه این بود که پسر عموی خود را از خراسان به تهران منتقل کند و او را باصفهان ببرد و در اولین فرصت ، وی را به قتل برساند یا مثل عادلش نایبنا نماید . شاهرخ شاه ، نامه ابراهیم شاه را بمادرش و پدرزنش نایبالتولیه ، و بزرگان دربار خویش نشان داد و آنها گفتند که رفتن شاه از مشهد به تهران یا اصفهان صلاح نیست و اگر ابراهیم خان ، براستی مطیع و وفادار است ، چرا خود به مشهد نمی‌آید . از آن گذشته ، مشهد پایتخت نادرش بوده و اینک که نوه نادرش پادشاه ایران گردیده باید در همین شهر تاجگذاری نماید . از این دو گذشته ، ابراهیم خان اگر یک رعیت مطیع میباشد میباید موجودی خزانه نادری را که از علیشاه گرفته به مشهد بیاورد و پادشاه ایران تحویل بدهد زیرا پادشاه ایران هم از لحاظ سلطنت وارث آن خزانه است و هم از این نظر که پسر نادرش میباشد .

شاهرخ شاه ، در جواب ابراهیم شاه ، همین مضامین را نوشت و به اودستور داد که با موجودی خزانه نادری که از علیشاه اخذ کرده بمشهد بیاید . وقتی نامه شاهرخ شاه بابراهیم شاه رسید ، پادشاه تهران متوجه گردید که حيله او موثر واقع نشده و شاهرخ شاه از قصد او مطلع گردیده ، و لذا ، بعد از آن مناسبات او و شاهرخ شاه باید بوسیله شمشیر مشخص شود . امیراصلان خان و برادرش که از آذربایجان حرکت کردند تا به ابراهیم شاه ملحق شوند وارد زنجان گردیدند و همین که وارد آنجا شدند ، حاکم زنجان که از ابراهیم شاه دستور مخصوص دریافت کرده بود هر دو را دستگیر کرد و بتهران فرستاد .

کسی نمیدانند که آن دو برادرین زنجان و تهران در کجا بقتل رسیدند لیکن سرشان را برای ابراهیم شاه بردند .

شاهرخ شاه در مشهد و ابراهیم شاه در تهران میدانستند که بین آن دو جنگ در خواهد گرفت .

یکی از آنها در مشهد و سایر نقاط ایران دارای محبوبیت بود و او را وارث بالاستحقاق سلطنت ایران میدانستند و دیگری در تهران و ولایات مرکزی ایران محبوبیت نداشت .

ابراهیم خان ، هنگامی که میخواست در اصفهان ، يك قشون بسیج کند چون از محل خزانه علیشاه برداشت میکرد ، بدون مضایقه پول خرج مینمود . اما بعد از این که خود او پادشاه شد یعنی خویش را پادشاه ایران نامید چون تمام درآمد خزانه را از خود میدانست از پول خرج کردن مضایقه میکرد و تصور مینمود که هرگاه از خزانه مملکت سربازان مستمری بدهد ، هر چه از آن بابت پرداخت شود از جیب خود او بدر میروند . ابراهیم شاه میدانست که باید با شاهرخ نوه نادر شاه بجنگد و برای پیکار با او باید بسوی خراسان برود و مستمری سربازان خود را بعد از این که بمشهد رسیدند خواهد پرداخت .

علیشاه وقتی وارد تهران شد دارای بیست هزار سرباز بود که عده ای از آنها افغانی بشمار میآمدند و بعد از این که علیشاه از سلطنت برکنار گردید و ابراهیم شاه جایش را گرفت آن بیست هزار نفر بقشون ابراهیم شاه ملحق گردیدند و در نتیجه ، سربازان ابراهیم شاه بیکصد هزار تن رسید .

امروز که ارتش های چند میلیونی بسیج میشود يك قشون یکصد هزار نفری جلوه نمینماید در صورتی که در آن عصر ، ارتش یکصد هزار نفری ، يك قشون بزرگ محسوب میشد و در اروپا هم بندرت اتفاق میافتاد که يك ارتش یکصد هزار نفری بسیج شود و فقط در دوره امپراطوری ناپلئون قشون هایی که سربازان آنها بیش از یکصد و پنجاه هزار و دویست هزار تن بودند بسیج شدند و ناپلئون در سال ۱۸۱۲ میلادی با پانصد هزار سرباز بجنگ روسیه رفت .

ابراهیم خان قبل از این که از تهران بسوی خراسان حرکت کند دستور داد که نانوایان تهران و آبادیهای اطراف شهر ، نان های دوتنوری طبخ کنند .

(توضیح - چون هنوز در خشکه پزی های تهران نان های دو تنوری طبخ میشود ضرورت ندارد راجع به آن توضیح مفصل داد و همه میدانیم نان دوتنوری نانی است که دوبار در تنور گذاشته میشود و خشک میگردد - مترجم) .

نانوایان در تهران و آبادی های حومه ، روز و شب نان دوتنوری طبخ میکردند و دستور ابراهیم شاه بمرکز قشون منتقل مینمودند و ابراهیم شاه گفت نان ها را بهرنسبت که میرسد بسته بندی نمایند بطوری که بوسیله چهارپایان قابل حمل باشد . باز هم کسی

نفهمید که برای چه ابراهیم شاه میخواست آنهمه نان دوتنوری را حمل نماید تا روز حرکت قشون او از تهران و در آن روز سربازان فهمیدند که آن نان‌های دوتنوری یگانه غذای آنها از تهران تا مشهد است و تا موقعی که وارد مشهد شوند ، غذای دیگر نصیب آنها نخواهد گردید . ابراهیم شاه مسئله تامین خواربار قشون را از تهران تا مشهد بدین ترتیب حل کرد که ، هر روز ، مقداری نان دوتنوری بسربازان بدهند که غذای روز و شب آنها باشد و با توزیع نان خشک دوتنوری بین سربازان ، خود را از مسئله خواربار و حمل آن آسوده کرد . ولی این موضوع سربازان را که مستمری دریافت نکرده بودند خیلی ناراضی کرد . چون غذا برای سرباز ، آنهم سربازی که بمیدان جنگ میرود ، و ممکن است کشته شود ، اهمیت دارد و بهمین جهت (ناپلئون) امپراطور فرانسه میگفت (یک قشون با معده خود حرکت میکند) . اگر مستمری سربازان را بآنها میپرداختند آنها میتوانستند ، در راه باندازه بضاعت خود از کشاورزان غذا خریداری نمایند ولی مستمری سربازان هم پرداخته نشد .

ابراهیم خان قبل از این که از تهران حرکت کند علیشاه ناپینا را که بقدر کافی مورد شکنجه قرار گرفته بود تا بگوید که بقیه گنج نادر را چه کرده و در کجا پنهان نموده به (قم) فرستاد . علیشاه هم چگونگی تقسیم گنج را بین او و چهار نفر دیگر فاش کرد و اظهار نمود که بقیه گنج نادر نزد قوچه بیك افشار اورموی و محمد بیك قاجار ایروانی و موسی بیك افشار و ورثه صالح بیك افشار که از ضربت خنجر ستاره زندگی را بدرود گفت میباشد . محمد بیك قاجار ایروانی مردی بود مال اندیش و پیش بینی میکرد که وضع ایران ، ممکن است تغییر کند و پای حساب درین بیاید و او را بجرم شرکت در قتل نادر و بالاخص ضبط قسمتی از گنج وی مورد مواخذه قرار بدهند . لذا بعد از اینکه سهم خود را از گنج نادر شاه دریافت کرد با خانواده خود از ایران کوچ نمود و به کشور عثمانی رفت و بطوری که شیوع یافت از آنجا هم خارج شد و در جزیره (قبرس) و آنگاه در جزیره (رودس) سکونت کرد . قوچه بیك افشار اورموی و موسی بیك افشار بخمسه رفتند زیرا خانواده شان درخمسه و خانواده صالح بیك افشار که از میراثش برخوردار شدند نیز درخمسه بودند . چون صحبت از تقسیم گنج نادر شاه بین علیشاه و چهار نفر مذکور در فوق شد این را هم باید بگوئیم که بعضی برآنند که تمام گنج نادر شاه را برادرزاده اش علیشاه تصاحب کرد . و بچهارتن دیگر که در شب قتل نادر ، از شرکای اصلی جنایت بودند چیزی نرسید . اما چون این چهار نفر با علیشاه به کلات رفتند و برادرزاده نادر ، در آنجا ، گنج عمویش را تصاحب نمود بعید بنظر میرسد که از گنج نادر شاه ، چیزی باین چهار نفر نرسیده باشد . بعد هم علیشاه ناپینا برادرش گفت که بقیه گنج نادر شاه پیش آن سه نفر و وراثت صالح بیك است و اگر مقداری از آن گنج نزد آنها نبود علیشاه ، آن حرف را به ابراهیم خان نمیزد و در کلات غیر از آن چهارتن ، عده ای دیگر با علیشاه بودند ولی از آنها ، بالاخص نام نبرد گوا این که تمام کسانی که با علیشاه به کلات رفتند ، در تاراج گنج نادر شاه شرکت کردند و فرش های گرانبها و

پارچه های زربفت و انواع ظروف زرین و سیمین و اشیائی که با عاج ساخته شده بود و شال های کشمیر درجه اول که نادرشاه از هندوستان آورد یا این که امرا ، باو تقدیم کردند و کتابهای نفیس ، همه بتاراج رفت و کسی نمیتواند بگوید نصیب چه اشخاص شد و امروز در کجاست ؟

آنجا که مصلحت اقتضا می کند انسان با قاتل جدش هم باید متحد شود

ابراهیم شاه بعد از این که دانست بقیه گنج نادرشاه نزد چه اشخاص میباشد دستور داد که موسی بیك افشار و قوچه بیك افشار و رموی و ورثه صالح بیك افشار بتهران بروند و بحضوری برسند . ابراهیم شاه خود از افشار بود و از وضع خمسه آگاهی داشت و میدانست که هر گاه مامور بفرستد تا این که موسی بیك و قوچه بیك و ورثه صالح بیك را بیاورند ، مامورین او در خمسه ، مواجه با مقاومت خواهند گردید و شاید بقتل برسند و او باید يك قشون به خمسه بفرستد تا صاحبان جدید گنج نادر را وادار باطاعت نماید . اما اگر آنها را احضار نماید بامید این که شاید پادشاه ابران قصد دارد شغلی به آنها بدهد به راه خواهند افتاد .

صاحبان جدید گنج نادرشاه ، هنگامی از طرف علیشاه احضار گردیدند که اصلان خان قرقلوی افشار و برادرش بحکم ابراهیم شاه بقتل رسیدند و در خمسه که مسکن طائفه افشار بود ، همه ، از قتل آن دو برادر مستحضر شدند . دیگر این که ابراهیم شاه میباید بفهمد که موسی بیك ، قوچه بیك و ورثه صالح بیك اگر براستی مالك قسمتی از گنج نادرشاه باشند احتیاجی ندارند که برای او خدمت کنند چون آن قدر ثروتمند هستند که نه فقط خودشان تا آخر عمر بر فاهیت زندگی خواهند کرد بلکه ، فرزندان و نوادگان آنها نیز تا روزی که حیات دارند به آسودگی زندگی خواهند نمود .

موسی بیك و قوچه بیك و وراث صالح بیك که از قتل اصلان خان قرقلوی افشار و برادرش اطلاع داشتند وقتی مطلع شدند که ابراهیم شاه آنها را احضار کرده دانستند که منظور پادشاه جدید چیست ؟ آنها چون خود را در معرض خطر دیدند بهم نزدیک و با یکدیگر متحد شدند و تصمیم گرفتند که قشون مجهز نمایند و مقابل ابراهیم شاه مقاومت نمایند . موسی بیك گفت من و قوچه بیك از مردی مثل نادر ترسیدیم و او را از پا آوریم و از این جوان که برادرزاده نادر میباشد بیم نداریم .

موسی بیك و قوچه بیك و وراث صالح بیك چون ثروت داشتند در صدداستخدام سرباز و تجهیز قشون برآمدند و چون از اشراف محلی محسوب میگردیدند مردان افشار و طوائف محلی دیگر ، دعوت آنها را برای سرباز شدن پذیرفتند و وارد قشون آنها شدند .

وقتی خبر قتل اصلان خان قرقلوی افشار و برادرش بمشهد رسید نایب التولیه (پدرزن شاهرخ شاه) که مردی مدبر بود پادشاه جوان گفت این واقعه تمام امرای افشار

را نسبت به ابراهیم خان بدگمان و شاید دشمن کرده و شما اکنون میتوانید امرای افشار را بطرف خود جلب کنید .

شاهرخ شاه گفت بعضی از آنها قاتل جد من هستند و من چگونه میتوانم آنها را بسوی خود جلب کنم ؟ نایبالتولیه گفت کسی که پادشاه است باید برای رعایت مصالح خود، بر احساسات خویش غلبه کند و من عقیده دارم که شما باید شخصی را با يك نامه خطاب بزرگان افشار ، به خمسه بفرستید و در آن نامه ، اسم تمام کسانی را که میشناسید و در خاطر دارید ذکر نمائید که آنها بفهمند که آنان را فراموش نکرده‌اید و از آنها بخواهید که به طرفداری شما قیام کنند و برابر ابراهیم خان بشورند .

شاهرخ شاه موافقت کرد که از طرف خود يك نماینده تام‌الاختیار به خمسه بفرستد تا این که با امرای خمسه مذاکره نماید و بآنها بگوید که گذشته ، گذشته است و از این به بعد، شاهرخ حاضر میباشد که امرای خمسه را از دوستان خود بداند و هر منصب که بخواهند و فراخور آنان باشد از طرف شاهرخ شاه بآنها اعطا خواهد شد .

شاهرخ شاه با صوابدید نایبالتولیه ، (جلال بيك تات) را که مردی بود چهل ساله ، و خوش قیافه و خوش مشرب برای آن کار انتخاب کرد و آن مرد بیدرنگ از مشهد به سوی خمسه براه افتاد و بدون این که ابراهیم شاه از مأموریت وی اطلاع حاصل نماید وارد خمسه گردید . آن مرد اول نزد قوچه بيك افشار اورموی رفت و نامه شاهرخ شاه را باو نشان داد و برای این که قوچه بيك را نرم کند و او را وادار کند که از نوه نادر پشتیبانی نماید چنین گفت : روزی که من میخواستم از مشهد براه بیفتم شاهرخ شاه مرا احضار کرد و گفت از قول من به قوچه بيك بگو که من بسیاری حرف دارم که نتوانستم در نامه خود بنویسم زیرا هر سخن را نمیتوان در نامه نوشت زیرا ممکن است روزی ، نامه بدست نااهل بیفتد و از آن ، علیه نویسنده نامه استفاده کند . از قول من به قوچه بيك بگو که من میدانم شما در چه حال و وضع بودید و اطلاع دارم که مجبور شدید جدم نادر شاه را بقتل برسانید زیرا خشونت و بیرحمی جدم شما را بجان آورده بود .

من میدانم که شما ، قاتل جدم نیستید بلکه خود جدم ، قاتل خویش بود زیرا موجباتی را فراهم کرد تا دیگران دست از جان بشویند و او را بقتل برسانند اگر شما جدم را نمیکشتید دیگران او را بقتل میرسانیدند و در هر صورت نادر شاه کشته شدنی بود و بمرک طبیعی از این جهان نمیرفت . من نمیتوانم این حرف را در کاغذی که شما مینویسم ذکر کنم و به جلال بيك تات میسپارم که شفاهی شما بگوید که من، از لحاظ قتل نادر شاه ، شما را مقصر نمیدانم و چون که نوه نادر هستم میگویم که شما از لحاظ قتل او بدون تقصیر هستید، بیگانگان نمیتوانند شما را بمناسبت قتل جدم مقصر بدانند . من چون شما را در مورد قتل جدم بیگناه میدانم حاضرم که شما را بخدمت خود بپذیرم و هر منصب را که بخواهید و مطابق شأن شما باشد بدمم و منتی هم بر شما ندارم زیرا شما، از کسانی هستید که در تمام دوره سلطنت جدم مصدر کارهای بزرگ بودید و تجربه‌های بسیار، در کارها تحصیل کرده‌اید و بعد از این که وارد خدمت من شدید من از تجربه های شما استفاده خواهم کرد.

گرچه من يك پادشاه جوان هستم اما چشم‌هایم آن قدر وقایع گوناگون و ناگوار دیده که مرا مانند يك مرد سالخورده ، پخته کرده و لذا ارزش مردان پخته و جا افتاده را میدانم و اطمینان دارم که از خدمات شما بسیار بهره خواهم برد . همان طور که من گذشته را فراموش میکنم شما هم ، وقایع گذشته را فراموش نمائید و خود را برای خدمت کردن بمن آماده کنید و از من پشتیبانی نمائید تا این که من هم از شما پشتیبانی کنم .

شاهرخ شاه نگفته بود که وی از لحاظ قتل نادرشاه ، امرای افشار را (که در قتل نادر دست داشتند) بدون تقصیر میدانند ، بلکه جلال بيك تات آن گفته را جعل کرد تا این که بتواند امرای افشار را که میدانست از شاهرخ شاه بیم دارند رام کند و بآنها بفهماند که نوه نادرشاه حاضراست که از خون جدش صرف نظر نماید .

در نامه‌ای که شاهرخ شاه خطاب بامرای افشاری نوشته بود این مضمون دیده میشد . (من به جلال بيك تات اختیار تام داده‌ام که برای ورود شما به خدمت ، هر قرار که مورد توافق طرفین باشد بگذارد و قولی که جلال بيك تات شما بدهد قول من است) . چون شاهرخ شاه در نامه خود ، جلال بيك تات را دارای اختیار تام برای هر نوع مذاکره و قرار ، معرفی کرده بود امرای افشار ، یقین حاصل کردند که آنچه جلال بيك راجع به صرف نظر کردن شاهرخ شاه از خون جدش میگوید صحیح است .

آنچه جلال بيك تات به قوچه بيك گفت به موسی بيك و آنگاه به جوانانی که وارث صالح بيك افشار بودند تکرار نمود و سپس از آنها خواست که مجتمع شوند ، دست جمع ، مذاکره نمایند و هر کس هر چه میخواهد بگوید . قوچه بيك و موسی بيك و بازماندگان ذکور صالح بيك افشار مجتمع گردیدند و جلال بيك تات که فهمیده بود امرای افشار از ابراهیم خان میترسند و برای دفاع از خودشان مشغول مجهز کردن قشون هستند گفت : شما میدانید که پادشاه واقعی ایران شاهرخ شاه نوه نادرشاه است نه ابراهیم خان زیرا تا نوه نادر هست سلطنت برادرزاده‌اش نمیرسد این برادرزاده که امروز خود را شاه میخواند و شنیده‌ام که با اسم خود سکه زده با شما دشمن است و اگر شما دسترس داشته باشد همه را به هلاکت خواهد رسانید . اما پادشاه واقعی ایران که نوه نادرشاه میباشد دست دوستی بطرف شما دراز کرده و میگوید گذشته‌ها را فراموش کنید و وارد خدمت من شوید و از من حمایت نمائید تا من هم از شما پشتیبانی کنم و آیا سزاوار هست که شما دعوت يك چنین پادشاه رئوف و بزرگ را رد نمائید و دوچار مردی مثل ابراهیم خان شوید که ضمیمه‌ترین خدمتگزار خود اصلا ن خان قرقلوی افشار و برادرش را کشت و برادر خود علیشاه را کور کرد و مورد شکنجه قرارداد تا این که بگوید پول‌ها و جواهر خود را کجا پنهان کرده است .

موسی بيك گفت مگر شما تصور کرده‌اید که ما قصد داریم از ابراهیم خان طرفداری نمائیم ؟ جلال بيك تات گفت من نمیگویم که شما از ابراهیم خان طرفداری میکنید ، ولی میخواهم بگویم که در آینده شاید مجبور خواهید شد که از او طرفداری نمائید . موسی بيك افشار پرسید برای چه ؟ جلال بيك تات گفت برای این که ابراهیم خان دعوی سلطنت

کرده ، عنوان شاه را روی خود گذاشته و به اسم خویش سکه زده و به طوری که من فهمیده‌ام يك قشون صد هزار نفری دارد . این مرد اگرمانعی مقابل خود نبیند تمام ایران را خواهد گرفت و خمره را هم بتصرف درخواهد آورد و اگر شما را بقتل نرساند چاره‌ای نخواهید داشت جز این که مطیع او شوید و هرچه بگوید بپذیرید و بعد از این که مطیع او شدید ، ناگزیر از وی حمایت خواهید کرد و هر موقع که از شما سرباز بخواهد ، مجبورید که برای وی سرباز فراهم نمائید .

قوچه بيك گفت ما مطیع او نخواهیم شد تا این که هر موقع که از ما سرباز خواست برایش سرباز فراهم کنیم . جلال بيك تات گفت با کدام قوه ، خواهید توانست جلوی قشون یکصد هزار نفری او را بگیرید ؟ من بعد از این که وارد خمره شدم ، مطلع گردیدم که شما مشغول جمع آوری سربازان و بسیج کردن قشون هستید . ولی من یقین دارم که شما نمیتوانید در این جا بیش از ده هزار سرباز بسیج کنید . چون مجموع مردان جنگی افشار در این حدود از ده هزار تن تجاوز نمی‌نماید و شما چگونه با ده هزار تن جلوی قشون یکصد هزار نفری ابراهیم خان را میگیرید ؟

قوچه بيك گفت ما میتوانیم از جاهای دیگر هم سرباز اجیر کنیم ؟ جلال بيك تات گفت این موضوع احتمالی است و شاید شما نتوانید از جاهای دیگر سرباز استخدام کنید و دیگران نخواهند بشما سرباز بدهند تا این که ابراهیم خان را با خود دشمن نمایند و شما فقط میتوانید بده هزار سرباز ، که در این جا بسیج مینمائید متکی باشید و با این ده هزار تن نخواهید توانست که جلوی ابراهیم خان را بگیرید . موسی بيك گفت چون ما حاضریم که سرباز مستمری و جیره بدهیم ، از همه جا مردان کاری به خمره می‌آیند تا این که برای ما بجنگند . جلال بيك تات گفت آیا شما یقین دارید که میتوانید از جاهای دیگر هم سرباز اجیر کنید ؟ موسی بيك گفت بلی چون حاضریم که به سرباز پول بدهیم . جلال بيك تات گفت پس چرا ، این کار را برای حمایت از شاهرخ شاه که در عین حال حمایت از خودتان است نمیکنید ؟

در آن موقع سکوت در مجلس برقرار شد و خود جلال بيك تات سکوت را از بین برد و گفت : شما امرائی هستید که علاوه بر اسم و رسم و نفوذ محلی دارای ثروت میباشد و میتوانید بگفته خودتان سربازها مستمری و جیره بدهید و بهمین جهت مردان جنگی از همه جا به خمره می‌آیند تا این که وارد قشون شما شوند و اینک که دارای يك چنین قدرت هستید چرا يك قشون پنجاه هزار نفری بوجود نمی‌آورید تا این که با کمک شاهرخ شاه ابراهیم خان را از بین ببرید و برای همیشه از خطر او آسوده شوید .

موسی بيك گفت آیا میگوئی به ابراهیم خان حمله ور شویم ؟ جلال بيك تات گفت بلی اما نه به تنهایی و در همان موقع که شما با ابراهیم خان حمله ور میشوید ، شاهرخ شاه هم با تمام نیروی خود با ابراهیم خان حمله خواهد کرد و چون آن مرد از دو طرف مورد حمله قرار خواهد گرفت از پا در می‌آید .

قوچه بيك گفت بعد از این که ابراهیم خان نابود شد و شاهرخ پادشاه مسلم ایران گردید ما ، چه تضمین خواهیم داشت که بدست شاهرخ کشته نشویم یا ما را کور نکند ؟ جلال بيك تات گفت من بشما قول میدهم و حاضرم سوگند یاد کنم که شاهرخ شاه نه بجان شما آسیب وارد خواهد آورد نه چشم طمع به مال شما خواهد دوخت معهذا شما برای اطمینان خاطر ، يك تضمین بسیار موثر دارید ؟ قوچه بيك پرسید آن تضمین کدام است ؟ جلال بيك تات گفت آن تضمین ، قشون شاست و چگونه شاهرخ شاه میتواند بشما که دارای يك قشون پنجاه هزار نفری هستید آسیب وارد بیاورد و شما را بقتل برساند یا چشم طمع باموالتان بدوزد.

امرای افشار نظر هائی با یکدیگر مبادله کردند و گفتند ما از این گفته جلال بيك اتخاذ سند میکنیم و باین شرط حاضریم که برای کمک به شاهرخ شاه يك قشون بسیج نمائیم که بعد از این که ابراهیم خان از بین رفت ، همچنان قشون خود را داشته باشیم و شاهرخ از ما نخواهد که قشون خود را منحل کنیم یا این که فرماندهی آن قشون را به شاهرخ شاه واگذار نمائیم .

جلال بيك تات گفت من از طرف شاهرخ شاه ، بشما قول میدهم تا وقتی شما ، به خمه مراجعت نکرده‌اید ، میتوانید قشونی را که بوجود آورده‌اید حفظ نمائید و کماکان فرمانده سپاه خود باشید اما بعد از این که به خمه مراجعت کردید تصور میکنم که خود شما ، آن قشون را منحل خواهید کرد . چون پرداخت هزینه يك قشون پنجاه هزار نفری ، آسان نیست و من تصور نمیکنم حتی امرائی مثل شما که ثروتمند هستید بتوانید ، همواره هزینه يك قشون پنجاه هزار نفری را بپردازید و فقط پادشاه ایران است که میتواند همه وقت عهده‌دار پرداخت هزینه قشونهای بزرگ شود زیرا پادشاه ، از سراسر مملکت مالیات وصول مینماید و هر سال ده ها کروم مالیات ، وارد خزانه پادشاه میشود . از این گذشته ، من تصور نمیکنم بصلاح شما باشد که بعد از نابود شدن ابراهیم خان و مراجعت شما به خمه ، يك قشون پنجاه هزار نفری را نگاه دارید زیرا سبب سوء ظن شاهرخ شاه میشود . قشون پنجاه هزار نفری را در کشور ایران ، کسی نگاه میدارد که پادشاه باشد یا بخواهد بر تخت سلطنت بنشیند و امرای محلی و لو امرائی چون شما ، نباید يك چنین قشون را نگاه دارید زیرا سبب سوء ظن پادشاه میشود .

قوچه بيك حرف جلال بيك تات را تصدیق کرد و گفت برای خود ما هم نگاه داشتن يك قشون پنجاه هزار نفری دائمی امکان ندارد ولی ما باید تضمینی داشته باشیم . جلال بيك تات گفت من تصور میکنم که يك قشون هزار نفری و حداکثر دو هزار نفری برای همه شما کافی است . چون شما دیگر قصد جنگ ندارید و فقط خواهان يك عده مستحفظ هستید و هزار سرباز ، حداکثر دو هزار سرباز برای محافظت همه شما کفایت مینماید .

این نظریه را امرای افشار پذیرفتند و آنگاه برای مزید اطمینان از جلال بيك تات خواستند که آنچه گفته است ، روی کاغذ بیاورد و آنها هم وعده خود را برای بسیج

کردن يك قشون پنجاه هزار نفری جهت کمک به شاهرخ شاه و ازین بردن ابراهیم خان روی کاغذ خواهند آورد .

وسائل نوشتن حاضر شد و جلال بيك تات نوشته‌ای تحریر کرد که مفاد آن ازین قرار بود . (بین این جانب (جلال بيك تات) بنمایندگی از طرف شاهرخ شاه پادشاه ایران و امرای افشاری که نام آنها بخط همین کاتب ، در ذیل این نوشته ذکر گردیده موافقت شد که امرای افشاری برای کمک به (شاهرخ شاه) يك قشون بسیج کنند که دارای پنجاه هزار سرباز و حداقل چهار هزار سرباز باشد و قشون خود را بدستور شاهرخ علیه ابراهیم خان وارد پیکار نمایند . این جانب بنمایندگی از طرف شاهرخ شاه بامرای افشار که نام آن‌ها در این نوشته تحریر گردیده قول میدهم که هزینه بسیج قشون و همچنین رسانیدن ارتش به میدان جنگ و سایر هزینه‌های ارتش مزبور از طرف شاهرخ شاه پرداخته شود . من بنام شاهرخ شاه ، نزد امرای افشاری که نامشان در این نوشته ذکر گردیده تعهد میکنم که بعد از این که قشون خود را علیه ابراهیم خان وارد پیکار کردند خود آنها فرماندهی ارتش خویش را برعهده خواهند داشت و بعد از خاتمه جنگ ، همچنان در راس قشون خود بجا خواهند ماند و شاهرخ شاه از آنها نخواهد خواست که قشون خود را منحل نمایند و سربازان را بخانه‌های خود بفرستند و هیچگونه مداخله در امور داخلی قشون امرای افشاری نخواهد کرد اما بعد از این که به ختم مراجعت کردند باید قشون خود را منحل نمایند و سربازان آن ارتش را بخانه‌های خود بفرستند و حداکثر دو هزار سرباز برای امنیت خود نگاه دارند این جانب بنمایندگی از طرف شاهرخ شاه پادشاه ایران بامرای افشاری قول میدهم که اگر بخواهند وارد خدمت پادشاه ایران شوند ، بخدمت پذیرفته خواهند شد و پادشاه ایران ، مطابق شأن و مرتبه هر کس ، بآنها منصب خواهد داد و واضح است بعد از این که وارد خدمت پادشاه ایران شدند باید قشون خود را منحل نمایند در خاتمه این جانب از طرف شاهرخ شاه ، پادشاه ایران بامرای افشار که نامشان در این نوشته ، تحریر گردیده قول میدهم که در مسئله قتل مرحوم نادر شاه از هر نوع سوء ظن مبری هستند و شاهرخ شاه ، آنها را در مسئله قتل مرحوم نادر شاه بکلی بری الذمه میداند .) بعد از این که امرای افشار ، نوشته جلال بيك تات را دریافت کردند نوشته‌ای بدین مضمون ، تحریر نمودند :

(امرای افشار که اسمشان در این نوشته ذکر میشود از اظهارات شفاهی و کتبی جلال بيك تات مشعر بر این که آنها در مسئله قتل مرحوم نادر شاه بری الذمه هستند اتخاذ سند مینمایند و تاکید میکنند که آنان در قضیه قتل مرحوم نادر شاه وجهاً من الوجوه دخالت و شرکت نداشته‌اند کسانی که نامشان در این نوشته تحریر گردیده ، تعهد میکنند که يك قشون که حداقل سربازان آن ، چهار هزار تن ، و در صورت امکان پنجاه هزار تن باشد برای کمک به شاهرخ شاه در جنگ علیه ابراهیم خان بسیج نمایند و وارد میدان جنگ کنند و بعد از خاتمه جنگ ، طبق قولی که جلال بيك تات از طرف شاهرخ شاه داده ، قشون خود را حفظ خواهند کرد و شاهرخ شاه نباید از آنها درخواست انحلال آن قشون را بنماید

یا فرماندهی آن را بدیگران محول کند و قشون مزبور از طرف امرای افشاری منحل نخواهد شد مگر هنگامی که بخمسہ مراجعت نمایند و بعد از انحلال قشون مجاز هستند کہ دوهزار سرباز برای امنیت خود نگاه دارند و مجاز میباشند طبق قولی کہ جلال بیگ تات از طرف شاهرخ شاه داده هزینه بسیج قشون را از شاهرخ شاه دریافت نمایند .

در آن نوشته هیچ یک از امرای افشاری شغلی از شاهرخ شاه نخواست زیرا علاوه بر این کہ هیچ یک از آنها محتاج شغل نبودند فکر میکردند کہ چون بعد از ورود بخدمت دربار شاهرخ شاه باید قشون خود را منحل کنند و دیگر برای حفظ خود نیروئی ندارند ممکن است کہ شاهرخ شاه آنها را بجرم قتل نادرشاه و یغمای خزانه او بقتل برساند .

جلال بیگ تات گرچه بدون موافقت شاهرخ شاه امرای افشاری را در مسئله قتل نادرشاه بری الذمه کرد و موافقت نمود کہ آنها بعد از خاتمه کار ابراهیم خان قشون خود را نگاه دارند اما به عوض یک نتیجہ بزرگ به نفع شاهرخ شاه گرفت چون از همان روز کہ نوشته ها مبادله شد امرای افشاری در صدد جمع آوری سرباز و تجهیز کردن آنها برآمدند .

جلال بیگ تات می اندیشید کہ شاهرخ شاه ، با هوش تر از آن است کہ متوجه نشود اگر وی آن دوقول را با امرای افشاری نمیداد آنها حاضر نمیشدند کہ برای کمک به شاهرخ شاه بخرج خودشان یک قشون بسیج نمایند کہ بعد ، هزینه آن را از شاهرخ شاه دریافت کنند .

در خمسہ مردی سالخورده زندگی میکرد موسوم به (سهراب بیگ) کہ در آن تاریخ هشتاد و پنج سال از عمرش میگذشت . سهراب بیگ از امرای درجه دوم افشاری بود و در زمان حیات نادرشاه در خدمت آن پادشاه بزرگ میزیست اما چون سالخورده شد و نادرشاه برای پیرمردان قائل باحترام بود ، وی را باصطلاح امروز ، بازنشسته کرد و یکی از املاک خود را در خمسہ تیول سهراب بیگ کرد کہ آن مرد ، در پایان عمر براحقی زیست کند . بعد از این کہ نادرشاه بقتل رسید و امرای افشاری از کلات مراجعت کردند سهراب بیگ و سایر اشراف خمسہ فهمیدند کہ خزانه نادری از طرف امرای افشاری مورد یغما قرار گرفت . گرچه خود امرای افشاری ، آن موضوع را بکسی نگفتند اما همه میدانند رازی کہ دونفر از آن مطلع شوند پنهان نمیماند و از راز چپاول خزانه نادرشاه ، عده ای زیاد مطلع شدند زیرا امرای افشاری وقتی برای ضبط خزانه نادرشاه به کلات رفتند با نوکران خود وارد کلات شدند و آنها پس از مراجعت بخمسہ گفتند کہ گنج نادرشاه بدست امرای افشاری افتاده است . علاوه بر این کہ نوکران آنچه در کلات دیده بودند بهمہ گفتند وضع زندگی امرای افشاری بعد از مراجعت بخمسہ عوض شد و سهراب بیگ می فهمید کہ آنها ثروتمند گردیده اند . نه فقط وراثت صالح بیگ با تجمل و شکوهی کہ مافوق بضاعت گذشته آنها بود زندگی میکردند بلکه قوچہ بیگ و موسی بیگ هم خیلی بهتر از گذشته زندگی مینمودند .

سهراب بيك بمناسبت سالخوردگی بين امرای افشاراحترام داشت وبعد از مراجعت امرای افشاری از کلات مرد سالخورده ، متاثر گردید که چرا هنگام قتل نادر با او نبوده چون اگر با نادر بود با سایر امرای افشاری به کلات میرفت و باو نیز سهمی از خزانه نادر شاه میرسید . چند مرتبه سهراب بيك با اشاره و کنایه ، لزوم این را گوشزد نمود که باید از خزانه نادر شاه سهمی نیز باو برسد ، اما امرای افشارتجاهل کردند و بروی خود نیاوردند که منظور سهراب بيك را فهمیده‌اند . هنگامی که هنوز عادل شاه برادرزاده نادر ، پادشاه ایران بود ، سهراب بيك تصمیم گرفت که با امرای افشاری قدری با صراحت صحبت کند و بيك روز نزد قوچه بيك افشار اورموی رفت و پس از قدری صحبت متفرقه گفت راجع بشما خیلی حرف میزنند . قوچه بيك پرسید از چه مقوله صحبت میکنند . سهراب بيك گفت ، آنها بیشتر راجع به مسافرت شما به کلات حرف میزنند و میگویند در آنجا ثروتی گزاف نصیب شما شده است . قوچه بيك گفت مردم از غیبت کردن و تهمت زدن بديگران لذت میبرند و نباید برای حرفهای مردم راجع باین دو موضوع قائل باهمیت شد . سهراب بيك گفت ای قوچه بيك من تصور نمیکنم که حرف مردم خیلی بی‌مایه باشد زیرا وضع زندگی شما امروز بقدری خوب است که میتوانم گفت شما دارای زندگی شاهانه هستید قوچه بيك گفت ای سهراب بيك آیا شما انتظار داشتید که من بعد از يك عمر خدمت کردن بديوان ، امروز لقمه‌ای نان نداشته باشم که شکم فرزندان خود را با آن سیر کنم . سهراب بيك گفت يك لقمه نان برای سیر کردن شکم فرزندان چیز دیگریست و داشتن يك زندگی شاهانه چیز دیگریست شما امروز آن قدروست دارد که اگر من در هر سال پنجاه هزار نادری درآمد میداشتم نمیتوانستم این طور زندگی کنم . قوچه بيك میتواندست که بآن مرد جواب تند بدهد و بنوکران خود بگوید که وی را از خانه اش اخراج کنند . حتی قوچه بيك در آن موقع میتواندست سهراب بيك را بقتل برساند چون دوره سلطنت عادل شاه امرای افشاری که از کلات بخمسه مراجعت کردند ، در حوزه سکونت خود چون پادشاه بودند و میتوانند حتی دستور قتل دیگران را صادر نمایند . ولی قوچه بيك با احترام سالخوردگی سهراب بيك ابراز خشونت نکرد و سهراب بيك هم صلاح ندانست که صریح بآن مرد بگوید که تویکی از قاتلین نادر هستی و بعد از قتل او باتفاق دیگران بکلات رفتی و گنج نادر را بين خود قسمت کردید و هر يك کرورها از خزانه نادری را تصاحب کردید و اینک باید بعنوان حق السکوت سهمی از آن گنج بمن بدهید .

مرد سالخورده از این جهت جرئت نکرد که با صراحت بیشتر با قوچه بيك صحبت کند که میدانست عادل شاه ، یعنی مردی که گنج نادری را با امرای افشاری تقسیم کرده پادشاه ایران است و اگر قوچه بيك به عادل شاه برساند که او ، سهمی از گنج نادری را میخواهد ، عادل شاه ممکن است بدون توجه به پیری او فرمان قتلش را صادر کند . این بود که از قوچه بيك خدا حافظی نمود و نزد موسی بيك رفت و تجدید مطلع کرد .

موسی بيك هم چاپیدن گنج نادر را انکار نمود . سهراب بيك از او پرسید پس برای چه بعد از مرگ نادر شاه به کلات رفته بود ؟ موسی بيك گفت بعد از این که نادر شاه

زندگی را بدرود گفت عادلشاه بسلطنت رسید و او میخواست به کلات برود و گفت که همه ما باید با او به کلات برویم و چون پادشاه بود و ما چاره‌ای جز اطاعت از امرش نداشتیم با وی به کلات رفتیم . سهراب بیک از موسی بیک هم نتوانست چیزی بگیرد و مایوس از خانه آن مرد خارج شد و صلاح ندانست که نزد وراث صالح بیک برود . چون آنها برآستی از چگونگی قتل نادرشاه و غارت خزانه او بی اطلاع بودند.

سهراب بیک سالخورده ، از فرط حسد ، برخود می پیچید اما نمیتوانست علیه امرای افشاری اقدام کند زیرا میدانست امرای مزبور بدست عادلشاه او را نابود خواهند کرد .

شاهرخ شاه از محمد حسن خان کمک خواست

وقتی که عادل شاه بحکم برادرش ابراهیم خان کورش و نام ابراهیم شاه را برخویش نهاد و دعوی سلطنت ایران را کرد بطوری که گفتیم قوچه بیک و موسی بیک و وراث صالح بیک را احضار نمود .

سهراب بیک وقتی از خبر احضار مزبور مطلع گردید فهمید که آن احضار مربوط است به مسئله گنج نادرشاه و چون میخواست از امرای افشاری انتقام بگیرد نامه‌ای مفصل ، راجع بآنها ب ابراهیم خان نوشت و وضع زندگی آنها را قبل از قتل نادر با وضع زندگی آنان بعد از مرگ نادرشاه مقایسه کرد و گفت امروز همه آنها دارای زندگی شاهانه هستند و وراث صالح بیک سوار بر اسب هائی میشوند که دارای زین و برگ و براق زرین است و هر یک از جوانان که وارث صالح بیک میباشد دارای يك حرم خانه میباشد و زیباترین دختران خمسه و آذربایجان را در حرم خانه خود جا داده است و تمام اهالی خمسه از این حقائق آگاه هستند .

وقتی جلال بیک تات به خمسه آمد با سهراب بیک ملاقات نکرد و از او ، برای حضور در مجمعی که امرای افشاری در آن شرکت میکردند دعوت ننمود . ولی سهراب بیک مطلع شد که جلال بیک تات آمده است تا امرای افشار را که از گنج نادری استفاده کردند و اداری تات قشون برای جنگ با ابراهیم خان بسیج کنند . سهراب بیک که متوجه شد فرصتی نیکو برای گرفتن انتقام از امرای مزبور بدست آورده نامه‌ای دیگر به ابراهیم خان نوشت و گفت امرای افشاری بفکر افتاده‌اند که برای جنگ با او قشون بسیج نمایند و ابراهیم خان بوسیله سهراب بیک از وقایع خمسه مطلع گردید .

جلال بیک تات بدستور شاهرخ شاه از خمسه مراجعت نکرد تا این که اولاً وسیله ارتباط شاهرخ شاه با امرای افشار باشد و ثانیاً با حضور خود در خمسه ، تاکید نماید که امرای افشاری برای جمع آوری و بسیج قشون شتاب کنند و همین که قشون آماده شد ، آن را از خمسه بحرکت در آورند و راه تهران را پیش بگیرند .

امرای افشارهم با جدیت مشغول جمع‌آوری و بسیج سربازان شدند تا این‌که خطر ابراهیم خان را از خود رفع کنند .

گفتیم که علیقلی میرزا برادرزاده نادرشاه ، که اسم خود را عادلشاه نامید از مشهد برای افتاده بود تا با محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش بجنگد و او را نابود کند و دانستیم که عادلشاه بدست برادرش ابراهیم شاه کورشد و آنگاه شاهرخ میرزا در مشهد بر تخت سلطنت نشست و آنگاه سلطنت خود را باطلاع تمام حکام و امرای ایران رسانید .

از جمله محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش قاجار، که در دوره سلطنت عادلشاه شورش کرده بود از جلوس شاهرخ شاه مستحضر گردید و میدانست که آن جوان با ابراهیم خان خصومت دارد .

وقتی عادلشاه از مشهد برای افتاد محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش قاجار، تردید نداشت که وی برای جنگ با او برای افتاده است و پس از آن که عادلشاه از سلطنت برکنار شد و شاهرخ شاه در مشهد بر تخت نشست ، محمد حسن خان بشاهرخ شاه تبریک گفت و اظهار کرد من تا امروزی باغی بودم برای این‌که حاکمی که عادلشاه برای استرآباد تعیین کرده بود بجان و مال و حتی ناموس طائفه اشاقه باش چشم طمع دوخت و طائفه ما میدید که نمیتواند ستمگریهای آن مرد را تحمل کند . ولی از امروز که شاهرخ شاه بر تخت سلطنت ایران جلوس کرده او، که رئیس طائفه اشاقه باش است و تمام سران طائفه میگویند که مطیع پادشاه جدید ایران هستند و تقاضائی ندارند جز این‌که بتوانند در منطقه‌ای که مسکن همیشگی آنها بوده ، براحتی زندگی کنند و حکام محلی آنها را مورد ستم قرار ندهند .

شاهرخ شاه که در قبال ابراهیم خان محتاج کسانی بود که از وی طرفداری نمایند محمد حسن خان را حاکم استرآباد کرد و برای مزید دلجوئی برایش خلعت فرستاد و نامه‌ای باونوشت که مفاد آن از این قرار بود : (برمن پوشیده نیست که وضع طائفه اشاقه باش در گذشته خوب نبود ، و گاهی برای پرداخت خراج در فشار قرار میگرفت و زمانی حکام محلی آن طائفه را در فشار قرار میداد ولی از این ببعد ، تمام طوائف که در ایران زندگی میکنند و همچنین سایر رعایای ما که در ایران زندگی مینمایند از امنیت و عدالت برخوردار خواهند شد و کسی مزاحم آنها نخواهد گردید و چون به شایستگی آن عالیجاه و قوف داریم ، شما را بحکمرانی استرآباد و مضافات منصوب مینمائیم که با دلگرمی بکارهای مربوط بحکومت آن سامان مشغول باشید .)

سه روز بعد از این‌که نامه مزبور با خلعت به محمد حسن خان رسید نامه‌ای دیگر از طرف شاهرخ شاه بر رئیس طائفه اشاقه باش رسید و در آن نامه شاهرخ شاه گفت چون برای جنگ با ابراهیم خان که سرطغیان برافراشته و باغی شده عزم دارد که عازم تهران شود انتظار دارد که محمد حسن خان هرچه زودتر، يك قشون بزرگ با تمام وسائل مقدور جنگ بسیج نماید و امور حکومت استرآباد را بهر کس که مورد اعتمادش میباشد واگذار

کند و باقشون خود در بسطام باو ملحق گردد و علاوه بر این که هزینه بسیج قشون او پرداخته خواهد شد خدمت محمد حسن خان و سران طائفه اشاقه باش و سایر کسانی که کمر همت بر میان بندند ، منظور خواهد گردید و همه ، پاداش و منصب دریافت خواهند کرد .

محمد حسن خان بعد از دریافت دومین نامه شاهرخ شاه ، چون میباید يك تصمیم بزرگ گرفته شود مجلس مشورت منعقد کرد و سران طائفه اشاقه باش در آن مجلس حضور یافتند و جیران همسر محمد حسن خان نیز حضور یافت . رئیس طائفه اشاقه باش نامه دوم شاهرخ شاه را خواند و گفت شاهرخ از ما برای جنگ با ابراهیم خان کمک خواسته و آیا ما بکمک او بشتابیم یا نه ؟ الله وردی او قلو گفت من میگویم که نباید زندگی راحت خود را از بین ببریم و خود را دوچار خطر با لاقل زحمت کنیم و بقول این افشارها که شاهرخ هم یکی از آنها میباشد نمیتوان اعتماد کرد و آیا فراموش کرده اید که ما از عادلشاه فرمان گرفتیم که حق داریم در منطقه ای که در گذشته محل سکونت ما بوده زندگی کنیم ولی با این که فرمان عادلشاه را درست داشتیم ، چه بدبختی برای ما بوجود آوردند و ما را آواره کردند ؟ شاهرخ میرزا و ابراهیم خان هر دو افشاری هستند و از نژاد قاجار هم نیستند که بگوئیم با ما پیوند دوردارند . ما از این طائفه خوبی ندیده ایم و در زمان نادرشاه و بعد از او در دوره عادلشاه پیوسته از آنها در زحمت بوده ایم و برای چه امروز از راحتی خود صرف نظر نمائیم و بجنگی برویم که غالب و مغلوب هر دو افشاری خواهند بود . اگر شاهرخ میرزا در این جنگ فاتح شود معلوم نیست که با ما چگونه رفتار کند و ما که از عادلشاه خلف وعده دیدیم حق داریم که از خلف وعده شاهرخ میرزا بیمناک باشیم . اما اگر ابراهیم خان در جنگ فاتح گردد ، هر گاه بتواند نسل ما را بر خواهد انداخت .

محمد حسن خان گفت وضع ما امروز غیر از وضع دوره نادرشاه و عادلشاه است و ما در دوره نادرشاه ، خراج میپرداختیم و در دوره عادلشاه آواره بودیم و امروز ، نه خراج میپردازیم نه آواره هستیم بلکه حاکم استرآباد و مضافات آن میباشیم و شما میدانید که چون من حاکم استرآباد و مضافات شده ام تمام کسانی که در طائفه ما اسم و رسمی دارند حاکم شهرهای استرآباد و مناطق مضاف آن خواهند شد . نیروی ما هم امروز با نیروئی که در دوره نادرشاه داشتیم فرق کرده ، و امروز نمیتوانند بهسولت ما را از بین ببرند .

آنگاه روی خود را بسوی جیران کرد و گفت آیا اینطور نیست ؟ جیران گفت زن ها ، مثل مردها از اوضاع کشور اطلاع ندارند ولی این را تصدیق میکنم که وضع امروز ما با دوره نادر و آغاز سلطنت عادلشاه خیلی فرق کرده است و ما امروز قویتر هستیم .

محمد حسن خان از جیران پرسید نظریه تو در خصوص درخواست شاهرخ شاه چیست و آیا ما درخواستش را بپذیریم و براه بیفتیم و در بسطام باو ملحق شویم یا نه ؟ جیران گفت هیچ زن ، میل ندارد که شوهرش او را بگذارد و بسفر یا جنگ برود و آنچه من میگویم عقیده تمام زن های اشاقه باش است و هیچ يك از آنها میل ندارند که باز شوهرانشان از آنان جدا شوند و بطرف میدان جنگ بروند . ولی بعد از مدتی که طائفه اشاقه باش

مورد خشم سلاطین ایران بود، اینک مورد مهر قرار گرفته و شاهرخ شاه حکومت استرآباد و صحرا را بشما داده و درازای این مساعدت و ابراز محبت، از ما هم انتظار کمک دارد و اگر ما باو کمک نکنیم این رابطه دوستانه که اینک بوجود آمده مبدل بر رابطه خصمانه خواهد شد و اما این که الله وردی او قلو گفت که هرگاه ابراهیم خان فاتح شود، نسل ما را، در صورتی که بتواند بر خواهد انداخت من میگویم شما کاری بکنید که ابراهیم خان شکست بخورد زیرا شکست خوردن او بر عهده مردانی است که بجنگ وی میروند. میگویند که ابراهیم خان نیرومند است اما محبوبیت شاهرخ شاه را ندارد و اگر قشون شاهرخ شاه و قشونی که از این جا بکمک شاهرخ می رود متحد شوند و همت بخرج بدهند ابراهیم خان را شکست خواهند داد.

محمد حسن خان گفت از این قرار تو عقیده داری که ما درخواست شاهرخ شاه را بپذیریم و بکمک او برویم؟ جیران گفت برای حفظ مناسبات دوستانه ای که بین این طائفه و شاهرخ شاه بوجود آمده من عقیده دارم که باید به شاهرخ کمک کرد و لوبا یک قشون کوچک باشد. این را هم بدانید که هر کس در این موقع به شاهرخ شاه کمک کند تا آخرین روز سلطنت وی، تقرب و نفوذ خود را حفظ خواهد کرد چون امروز، شاهرخ محتاج کمک است و شاید شش ماه دیگر بکمک هیچ کس احتیاج نداشته باشد.

الله وردی او قلو همچنان با مجهز کردن قشون و رفتن بکمک شاهرخ شاه مخالف بود و میگفت زندگی راحت را نباید فدای ماجراجویی کرد و کاری را پیش گرفت که نتیجه آن نامعلوم است و تکیه کلامش این بود که هرگاه ابراهیم خان فاتح شود طائفه اشاقه باش را نابود خواهد کرد. آن مرد طوری مخالفت کرد که سران طائفه اشاقه باش تحت تاثیر قرار گرفتند و گفتند که نباید خود را دستخوش خطر کرد و بهتر این که طائفه اشاقه باش در اختلاف بین شاهرخ شاه و ابراهیم خان روش بیطرفی را پیش بگیرد.

مجلس مشاوره بدون اخذ نتیجه قطعی خاتمه یافت ولی محمد حسن خان میدانست که او چون از طرف شاهرخ شاه، حاکم استرآباد شده نمیتواند در آن موقع که شاهرخ شاه از او درخواست کمک کرده، از کمک با وی خودداری نماید.

سه روز بعد از مجلس مشورت که بدون نتیجه خاتمه یافت از شاهرخ شاه نامه ای به محمد حسن خان رسید و در آن نامه برئیس طائفه اشاقه باش نوشته بودند که درخمسه یک قشون بزرگ، از طرف امرای افشار برای کمک پیادشاه ایران بسیج میشود و بزودی آن قشون بسوی قزوین و نهران برآید خواهد افتاد و باید قشون اشاقه باش زودتر مجهز شود و برآید بیفتد و در بسطام بقشون شاهرخ شاه ملحق گردد تا این که باتفاق برای جنگ با ابراهیم خان بسوی تهران حرکت نمایند و در همان موقع نیز قشون امرای افشار به تهران خواهد رسید.

بعد از وصول آن نامه محمد حسن خان، مرتبه ای دیگر از سران طائفه خود درخواست کرد که مجتمع شوند و نامه شاهرخ را برای آنها خوانند و گفت چون یک قشون

هم از خمسه برای کمک به شاهرخ شاه برآید میافتد احتمال شکست خوردن شاهرخ تقریباً منتفی است و میتوان گفت با احتمال نزدیک بیقین اوفتح خواهد کرد بخصوص اگر ما هم بکمک او برویم .

الله وردی او قلو بازخواست مخالفت نماید اما آن مرتبه ، مخالفت آن مرد ، مثل دفعه اول موثر نشد چون سایر سران طائفه اشاقه باش متوجه گردیدند که احتمال فتح شاهرخ شاه قویتر شده است .

محمد حسن خان بمران اشاقه باش گفت : هیچ کار وجود ندارد که در آن خطر ضرر وجود نداشته باشد . آن که گندم میکارد امیدوار است که بعد از گرم شدن هوا ، محصول فراوان بدست بیاورد ممکن است بر اثر خشکسالی ضرر کند و زحماتش بیهوده گردد و بذری که در زمین کاشته از دست بدهد . آنکه دام میپروراند امیدوار است که بهره مند شود ولی ممکن است بر اثر سیل یا مرض ، تمام حیوانات خود را از دست بدهد همان طور که برای خود ما این واقعه پیش آمده است . تاجری که از خارج با کشتی کالا وارد میکند ممکن است بر اثر غرق کشتی ورشکسته گردد و طوری درمانده شود که بازرگانان دیگر ، برای قوت لایموت عائله اش اعانه جمع آوری نمایند . با این که احتمال خشکسالی و مردن گوسفندان از امراض و غرق کشتی هست نه زارع از کاشتن گندم خودداری میکند نه پرورش دهنده دام ، از پرورش گوسفند و گاو خودداری مینماید نه تاجر ، دست روی دست میگذارد و از وارد کردن کالا خودداری میکند . اگر انسان فقط در فکر ضرر و خطر باشد ، نمیتواند در زندگی یک گام بردارد . اکنون ما میدانیم که احتمال پیروزی شاهرخ شاه زیاد است و ما اگر بکمک او برویم بر حسب قاعده ضرر نخواهیم کرد بلکه بهره مند خواهیم گردید و شاهرخ شاه بجبران کمک و فداکاری ما ، ب همه پاداش خواهد داد .

بعد گفت شبهه را قوی میگیریم که شاهرخ شاه با این که از حیث نیرو ، برتر از ابراهیم خان است شکست بخورد و ابراهیم خان فاتح و پادشاه ایران گردد و بخواهد از ما انتقام بگیرد . در آن صورت ما میتوانیم بوضع سابق برگردیم و با جنگ و گریز زندگی کنیم . اما اگر شاهرخ شاه فاتح شود افراد طائفه اشاقه باش ، پیوسته با رفاهیت زندگی خواهند کرد .

الله وردی او قلو سکوت نمود و محمد حسن خان بعد از این که دریافت سران طائفه با کمک کردن به شاهرخ شاه موافق هستند گفت شاهرخ تاکید کرده که ما سرعت در بسطام بقشون او ملحق شویم و ما باید تا دوزخ دیگر بطرف بسطام برآید بیفتیم و سران طائفه اشاقه باش بعد از خروج از آن مجالس شروع بتدارك وسائل سفر جنگی نمودند .

گفتیم که ابراهیم خان که عنوان ابراهیم شاه را روی خود گذاشته بود مشغول فراهم کردن آذوقه برای قشون خویش گردید تا با شاهرخ بجنگد و آذوقه قشون وی نان دوتنوری بود . مسئله نان دوتنوری که خیالی باعث عدم رضایت افسران و سربازان قشون ابراهیم خان گردید در کتاب بسیار مفیدی که (یوحنا ایلتون) بازرگان انگلیسی راجع بایران نوشته ذکر گردیده است .

یوحنا - ایلتون یکی از دوابزرگان انگلیسی بود که در اواخر سلطنت نادرشاه بایران آمدند و بازرگان دیگر با اسم (یونس - هنوی) خوانده میشد .

نادرشاه در سنوات آخر عمر خود در صدد برآمد که باب تجارت را بین ایران و انگلستان مفتوح کند و دو نفر از بازرگانان انگلیسی که نامشان ذکر شد بایران آمدند و با این که پایتخت ایران شهر مشهد بود ، در اصفهان سکونت کردند زیرا نادر بآنها گزید ، که در اصفهان سکونت نمایند که میباید در مشهد ، در غیاب او ، مورد آزار قرار بگیرند . ولی سکنه اصفهان بمناسبت این که عده‌ای از مسیحیان در جوار اصفهان در قصبه جلفا سکونت داشتند از مشاهده مسیحیان حیرت نمیکردند تا این که در صدد کنجکاوی برآیند و کنجکاوی جهال باعث ناراحتی بازرگانان انگلیسی شود .

دوابزرگان انگلیسی با مساعدت و تشویق نادرشاه در ایران شروع بکار کردند و دائره تجارت خود را در آن کشور توسعه دادند و مقداری زیاد از کالاهای انگلیسی را وارد ایران نمودند و در عوض کالاهای ایران بخصوص فرش و پارچه های زربفت و شیرینی های مخصوص بالاخص شیرینی موسوم به (گز) را بانگلستان صادر میکردند . بازرگانان مزبور ، خشکبار ایران را هم بانگلستان فرستادند و از جمله طعم نخودچی را بمذاق انگلیسی‌ها رسانیدند و تا آن موقع انگلیسی‌ها نخودچی را ندیده بودند و نخودچی در زبان انگلیسی نامی نداشت . یوحنا - ایلتون در کتابی که راجع بایران نوشته نخودچی را در زبان انگلیسی با اسم (پرچد - پیز) خوانده یعنی نخودهای برشته و این نام در زبان انگلیسی متداول گردید .

یوحنا - ایلتون در بین مورخین غرب و شرق یگانه کسی است که نشانی دقیق قیافه و اندام نادرشاه را (بمناسبت این که بدفعات از نزدیک او را دید) برای آیندگان باقی گذاشته است و تمام مورخین اروپائی که راجع به قیافه و اندام نادرشاه و صدای او ، توضیح داده‌اند از تاریخ یوحنا - ایلتون بازرگان انگلیسی استفاده کرده‌اند .

بعد از این که نادرشاه را بقتل رسانیدند یونس هنوی بازرگان انگلیسی از ایران رفت اما یوحنا - ایلتون بمناسبت این که با مردم حساب داشت در ایران ماند و توانست شاهد وقایع سنوات بعد از قتل نادرشاه باشد و آن وقایع را نیز در کتاب خود بنویسد .

از جمله کالاهائی که یوحنا - ایلتون وارد ایران کرد ماهوت سرخ و کلاه پاپاخ انگلیسی بود که امروز سربازان گارد مخصوص پادشاه انگلستان (ملکه آن کشور - مترجم) بر سر میگذارند . نادرشاه ماهوت سرخ رنگ را پسندید و دستور داد که سربازان مستحفظ او (گارد مخصوص) از آن ماهوت لباس بپوشند ولی کلاه پاپاخ انگلیسی را که در آن عصر ، بعضی از افراد انگلستان بر سر می گذاشتند نپسندید و گفت کلاه پاپاخ ایرانی که از پوست گوسفند یا بره میباشد بر آن ترجیح دارد و در آخر عمر نادرشاه ، سربازان مستحفظ او لباس متحدالشکل قرمز از ماهوت انگلیسی دربرو کلاه پاپاخ بر سر داشتند .

یوحنا - ایلتون راجع به ابراهیم خان چنین میگوید :

مردی است با ارتفاع پنج فوت (یک متر و پنجاه و سه یا چهار سانتی متر) و فرید و مانند اکثر امرای افشاری دارای صدای قوی و خشن و با این که مدتی طولانی در شهرهای عراق و خراسان بسر برده نمیتواند فارسی را بدرستی صحبت نماید بهمین جهت بیشتر ترکی صحبت مینماید و مردی است بسیار ممسک و بنوکران خود ناهار و شام نمیدهد در صورتیکه در کشور ایران، نه فقط اشراف و امرا، بلکه افراد طبقه متوسط هم اگر نو کرده باشند باو ناهار و شام میدهند و بعضی از اشراف ایران تا پنجاه نفر نو کرده دارند و هر شبانه روز دو مرتبه هنگام ناهار و شام با آنها غذا میدهند. ولی ابراهیم خان هنگامی که حکمران اصفهان بود بهر یک از نوکران خود روزی یک عباسی میداد تا این که بمصرف ناهار و شام برسانند و آنها با مبلغ یک عباسی فقط میتوانستند نان خالی بخورند. هر قدر ابراهیم خان ممسک است، برادرش علیشاه، برعکس وی هنگامی که سلطنت میکرد سخاوت داشت و در مشهد، دارای دو بیست و پنجاه مجموعه ناهار، و دو بیست و پنجاه مجموعه شام بود و یک مجموعه ناهار یا شام عبارت است از مقدار بزرگی برنج بوزن یک من تبریزی که طبخ میشود و آن را در یک ظرف بزرگ که ایرانیان بزبان ترکی قاب مینخوانند قرار میدهند و دو ظرف بزرگ پس از سوس (خورش) و یک ظرف دیگر پرازسوپ (آبگوشت) با چند نان کنارش می نهند و مجموع آنها در یک مجموعه بزرگ نهاده میشود و یک مجموعه غذا برای سیر کردن ده نفر و شاید دوازده نفر کافی است و لذا هنگامی که علیشاه پادشاه بود، هر روز، لااقل دوهزار و پانصد نفر، در دو وعده ناهار و شام بر سر خوان وی می نشستند و غذا می خوردند و سیر میشدند ولی نوکران ابراهیم خان، هرگز کنار سفره آقای خود ننشسته و غذای او را نخورده اند و در ایران همه حیرت میکنند چگونه یک چنین مرد ممسک توانست بر مردی چون علیشاه که کریم بود غلبه نماید و او را کور کند.

ابراهیم خان بعد از این که بوسیله نامه سهراب بیک از اقدام امرای افشاری در خمسه مطلع شد و دانست که آنها مشغول تجهیز کردن یک قشون هستند تا این که علیه او، وارد کارزار نمایند و نماینده (شاهرخ میرزا) هم در خمسه است خواست که به خمسه برود و امرای افشاری را سرکوب نماید و آنچه از گنج نادری بدست آورده اند تصاحب کند اما باو خبر رسید که شاهرخ میرزا از مشهد حرکت کرده است.

ابراهیم خان که گفتیم عنوان (ابراهیم شاه) را روی خود گذاشته بود بعد از این که شنید که شاهرخ شاه از مشهد حرکت کرده متعجب گردید چون تصور نمی کرد که شاهرخ میرزا جرئت کند با قشون یکصد هزار نفری او نبرد نماید. ولی ابراهیم خان نمیدانست که شاهرخ قبل از این که از مشهد براه بیفتد از امیر طبس موسوم به امیر حسن خان و همچنین از محمد حسن خان، رئیس طائفه اشاقه باش درخواست کمک کرده است. امیر حسن طبسی که حاکم طبس و مضافات آن بود در سال ۱۱۴۷ هجری قمری خدمتی بزرگ بنادر شاه افشار کرد. در آن سال نادر میخواست از راه سیستان بافغانستان

برود و هنگامی که از صحراهای جنوب خراسان عبور میکرد او و همراهانش در صحرا بر اثر طوفان ماسه گم شدند و ذخیره آبشان با تمام رسید و دوچار تشنگی گردیدند. امیرحسن، حکمران طبرس و مضافات چند هیئت را که سوارشتران جماز بودند با آذوقه و آب مامور جستجوی نادر کرد و خود او هم با هیئتی وارد بیابان شد و چون اهل محل بود و بیابان‌های جنوب خراسان را بخوبی میشناخت حدس زد که نادر در کجا گرفتار طوفان ماسه شده و در نتیجه راه را گم کرده است.

وقتی امیرحسن به نادر و همراهانش رسید، همه از فرط گرما و تشنگی از حال رفته بودند و امیرحسن بهر يك از آنها يك جرعه آب داد و گفت با این حال که شما دارید اگر زیاد آب بنوشید تلف خواهید شد و حرکت هم برای شما خوب نیست و باید لااقل يك روز استراحت نمائید تا این که بتوانید بدون خطر، حرکت کنید. امیرحسن همانجا برای نادر، يك خیمه و برای همراهانش خیمه دیگری افراشت و خود عهده‌دار پرستاری و پذیرائی از نادر شد و همراهانش را مامور کرد که از همراهان نادر، پرستاری و پذیرائی کنند. در همان روز، دسته‌ای دیگر از جمازسواران که امیرحسن برای یافتن نادر فرستاده بود به نادر و امیرحسن ملحق گردیدند و آنها هم کمک به پرستاری از همراهان نادر کردند امیرحسن هر ربيع ساعت يك مرتبه دو جرعه آب به نادر مینوشانید تا این که بعد از چند ساعت تشنگی نادر تسکین پیدا کرد و همراهانش نیز که همان طور مورد پرستاری قرار گرفتند، از تشنگی رهائی یافتند. در حالی که نادر و همراهانش مورد پرستاری بودند بدستور امیرحسن برای همه غذای گرم طبخ کردند و بعد از این که نادر غذا خورد و بحال آمد، گم شدن خود و همراهان را برای امیرحسن حکایت کرد و گفت بین او و قشونش، مقداری فاصله بود و بعد از این که طوفان ماسه شروع شد ناگزیر او و همراهانش متوقف گردیدند تا این که طوفان آرام بگیرد. بعد از این که طوفان آرام گرفت براه افتادند ولی هر چه رفتند به قشون و منزل نرسیدند و آنوقت متوجه شدند که راه را گم کرده‌اند و چون آفتاب بر اثر پخش شدن ماسه در فضا پنهان بود نمیتوانستند جهاب یابی نمایند و بین شرق و غرب و شمال و جنوب، فرق بگذارند. تا وقتی که آب داشتیم، امیدوار بودیم که خود را به منزل برسانیم ولی وقتی آب ما تمام شد، از رسیدن به منزل ناامید شدیم و اسب‌های ما هم از فرط تشنگی و گرما از پا درآمدند و ما آنها را رها کردیم و بعد از تمام شدن آب، خود را برای مرگ آماده نمودیم و اگر شما نمیرسیدید و ما را نجات نمیدادید مرده بودیم.

روز بعد، نادر و همراهان سوار شدند و خود را بقشون رسانیدند و نادر بعد از آن خدمت که امیرحسن خان بوی کرد تا روزی که زنده بود نسبت با توجه مخصوص داشت.

بعد از کشته شدن نادر، امیرحسن، در اوضاع سیاسی دخالت نکرد تا روزی که شاهرخ در مشهد بر تخت سلطنت جلوس نمود و آنگاه از وی برای جنگ با ابراهیم خان

کمک خواست امیرحسن گفت که با سربازان خود درشاهرود به قشون شاهرخ شاه ملحق خواهد گردید و برای موفقیت او، کمربرمیان خواهد بست .

درحال ابراهیم خان نمیدانست که شاهرخ شاه قبل ازاین که برای جنگ با او ازمشهد حرکت کند ، تا آنجا که توانسته ، دیگران را بکمک خواسته تا با یک قشون نیرومند وارد جنگ گردد .

چون حرکت شاهرخ شاه ازمشهد برای جنگ با قشون ابراهیم خان يك کار عقلانی بشمار نمیآید ابراهیم خان حدس زد که شاهرخ توانسته ازکمک دیگران برخوردار شود و چون از نسل مستقیم نادر است ، بعید نیست که بعضی از عشایر خراسان با او کمک کرده باشند . در آن موقع ابراهیم خان برادر خود علیشاه را مورد لعن قرار داد که چرا تمام فرزندان و نوادهای نادر را کشت اما شاهرخ را بمناسبت این که مورد تمایل دخترش بود زنده نگاه داشت و عاقبت هم آن دختر به شاهرخ رسید .

حرکت شاهرخ ازمشهد نقشه ابراهیم خان را که میخواست به خمه برود تغییر داد چون متوجه شد که خطر شاهرخ ، برای او بیش از خطر امرای افشاری است زیرا شاهرخ ، با احتمال زیاد ، ازکمک بعضی از عشایر خراسان برخوردار شده و گرنه جرئت نمیکرد بجنگ او بیاید .

ابراهیم خان ، خواست يك قسمت نیروی خود را بفرماندهی یکی از افسران به خمه بفرستد تا این که با امرای افشاری بجنگد و آنها را سرکوب نماید . ولی ترسید که فرمانده مزبور بعد ازاین که به خمه رسید فریب امرای افشاری را بخورد و او را با رشوه خریداری نمایند یا بطریقی دیگر با خود همدست کنند . این بود که ابراهیم خان درصدد برآمد که قسمتی از نیروی خود را در تهران متوقف نماید و با قسمتی دیگر از نیروئی که داشت برای جنگ با شاهرخ برود و بعد ازاین که وی را ازپا درآورد با خیال راحت عازم خمه شود و امرای افشاری را سرکوب نماید .

ابراهیم خان ازاین جهت قسمتی از نیروی خود را در تهران نگاه داشت که هرگاه امرای افشاری با قشون خود براه بیفتند در تهران ، نیروئی باشد که بتواند جلوی آنها را بگیرد .

قبل ازاین که ابراهیم خان برای جنگ با شاهرخ شاه براه بیفتد فکر کرد گنجی را که از علیشاه (یا عادلشاه) گرفته چه کند . چون میخواست علیشاه نابینا را به قم بفرستد بفرآفتاد گنج مزبور را هم منتقل بقم نماید .

جنگ (شاهرخ شاه) با ابراهیم خان

ابراهیم خان بعد تصمیمش را تغییر داد و بیمناک شد که مبادا گنج او را ضبط کنند و هنگامی که وی با شاهرخ مشغول جنگ است آن گنج را از ایران خارج نمایند و او، بتواند ربایندگان گنج را بدست بیاورد و ثروت خود را از آنان بگیرد . عاقبت بخود

گفت که نباید ثروتم را از خود دورنمایم و هیچ کس مثل من مستحفظ ثروتم نخواهد بود و هر جا که بروم دارائی‌ام را با خود خواهم برد . این بود که ابراهیم شاه آنچه پول نقد و جواهر از برادرش عادلشاه گرفته بود از تهران با خویش برد و قبل از عزیمت از تهران (برای جنگ با شاهرخ شاه) علیشاه نایبنا و اشیای گرانبها و سنگین وزن را به قم فرستاد .

روزی که ابراهیم خان از تهران برای افتاد در بین سربازانش عده‌ای از سربازان افغانی هم بودند . چون در آن موقع در قشون ایران ، چند هنگ از سربازان افغانی وجود داشتند و هنگامی که ابراهیم خان حاکم اصفهان و عراق بود ، عده‌ای از سربازان افغانی در پادگان اصفهان بودند . بهمین جهت ابراهیم خان وقتی خواست بطرف تهران حرکت کند سربازان مزبور را با خود آورد . سربازان ابراهیم خان در تهران چون در اردوگاه بسر میبردند و بطور مرتب مراسم رسیدگی بحضور و غیاب بعمل می‌آمد نمیتوانستند بگریزند .

اما بعد از این که ابراهیم خان با قسمتی از سربازان خود (و گفته‌اند که وی با پنجاه هزار سرباز بطرف خراسان حرکت کرد) برای افتاد سربازان که از قید مقررات اردوگاه آزاد شدند راه فرار را پیش گرفتند . علتش این بود که ابراهیم خان نه بسربازان مستمری میداد نه غذا ، و در عین حال میخواست آنها را بمیدان جنگ ببرد تا برایش جانفشانی کنند . سربازان هم که میدیدند بدون دریافت مستمری و خوردن غذا ، باید بمیدان جنگ بروند و کشته شوند میگریختند . ابراهیم خان که متوجه شد سربازانش میگریزند هنگامی که میخواست از (ایوان کی) حرکت کند گفت هر سرباز که بگریزد فرمانده مستقیم او کشته خواهد شد .

همان روز وقتی قشون هنگام غروب به منزل رسید و اردوگاه بوجود آورد معلوم شد که نه فقط عده‌ای از سربازان فرار کرده‌اند بلکه چند تن از افسران هم گریخته‌اند زیرا با افسران هم مستمری داده نشده بود و آنها نیز میباید مانند سربازان فقط نان خشک و دوتنوری تناول نمایند و غذای دیگر نصیبشان نمیشود . ابراهیم خان که پیش بینی نمیکرد افسران بگریزند . از لحاظ مجازات مجرم دوچار اشکال گردید . او تصور مینمود که اگر مجبور به مجازات افسران شود افسران جزء مثل (اون باشی) ها را مجازات خواهد کرد و (اون باشی) فرمانده ده سرباز بود .

وقتی افسران گریختند ، ابراهیم خان که گفته بود فرمانده مستقیم فراری را بقتل میرساند مجبور بود که افسران عالی رتبه را مجازات کند و بقتل رسانیدن افسران عالی رتبه قشون او را بکلی متزلزل میکرد .

اما چون نمیتوانست که از مجازات افسران عالی رتبه صرف نظر نماید ناگزیر چند تن از آنها را که در واحدهای نظامی آنان افسران گریخته بودند معزول کرد و افسرانی دیگر را بفرماندهی واحدها انتخاب نمود و بآنها گفت که روز و شب مراقبت کنند تا این که افسران

وسربازان نگرینند . هیچ يك از افسران عالی رتبه جرئت نکرد با ابراهیم خان بگوید که بهترین وسیله برای جلوگیری از فرار سربازان و افسران این است که تمام ، یا لاقلاً قسمتی از مستمری عقب افتاده آنها را بدهند که آنها دلگرم باشند .

روز بعد باز عده‌ای از سربازان گریختند و ابراهیم خان چند (اون باشی) را که فرمانده مستقیم سربازان بودند بقتل رسانید و قتل آن بی گناهان باعث نفرت تمام افسران جزء که در هر قشون چه در گذشته و چه امروز خیلی موثر هستند گردید .

در حالی که ابراهیم خان با افسران و سربازانی که همه از لحاظ روحیه ضعیف بودند بسوی خراسان میرفت شاهرخ راه تهران را پیش گرفته بود . در قشون شاهرخ روحیه افسران و سربازان خوب و قوی بود و علاوه بر این که همه مستمری خود را دریافت کرده بودند ، شاهزاده جوان را دوست میداشتند . شاهرخ شاه نسبت بتمام صاحب منصبان و سربازان قشون خود مهربانی میکرد و با این که جوان و کم تجربه بود میتواند دل افسران و سربازان خود را بدست بیاورد و بعد از این که به بسطام رسید ، محمد حسن خان با سربازان خود بوی ملحق گردید و در همان منطقه امیر طبس با سربازانش به شاهرخ ملحق گردید و نوشته‌اند که شماره سربازان او به نود هزار نفر رسید و شاید این رقم اغراق باشد .

شاهرخ بمناسبت صفر سن هرگز فرمانده جنگ نشده بود و از مقتضیات میدان جنگ اطلاع نداشت . شاهزاده جوان نادری در بسطام ، شورائی از روسای قشون خود آراست و از آنها درخواست کرد که از بین خود يك نفر را که برای اداره کردن قشون چه هنگام مسافرت و چه در میدان جنگ از همه شایسته‌تر باشد انتخاب کنند و صاحب منصبان قشون شاهرخ بعد از مشاوره گفتند در بین سران ارتش هیچ کس مثل محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه‌باش جنگ آزموده نیست و او برای سوق الجیشی و اداره کردن میدان جنگ از همه شایسته‌تر است . اگر شاهرخ يك جوان عاقل نبود با توجه باین که مقام سلطنت را هم داشت هیچ کس را جز خود برای فرماندهی جنگ نمی پسندید و می‌اندیشید که خود او برای فرماندهی برتر از همه است . اما چون با وجود صفر سن ، عقل داشت ، دریافت که زمام امور قشون را باید بدست کسی بدهد که جنگ آزموده باشد . بعد از این که محمد حسن خان فرمانده قشون شاهرخ شد ، دستور حرکت قشون را بسوی تهران صادر کرد . ابراهیم خان ، در عصر روز دهم ماه ذیقعد هنگامی که قشونش اتراق کرد متوجه شد که عده‌ای از سربازان گریخته‌اند و چهار افسر جزء دارای درجه (اون باشی) را که سربازان از واحدهای کوچک آنها گریخته بودند ، سربرید . با این جنایت ، ابراهیم خان تیشه بر ریشه خود زد چون افسران جزء را وادار نمود که علیه او توطئه کنند .

در بین افسران جزء قشون ابراهیم خان مردی بود باسم (حسن لزگی) که برادرش (حسین لزگی) را در عصر روز دهم ذیقعد سال ۱۱۶۲ بی گناه ، بدستور ابراهیم خان سربریده بودند .

حسن لزگی که برادرش را مقابل چشم او سربریده بودند در شب یازدهم ذی‌قعدة با چند تن از (اون باشی) ها يك يك ، مذاکره کرد و به آنها گفت بطوری که میدانید ما از عهده حفظ سربازگرسنه که مستمری خود را دریافت نکرده و اکنون بسوی میدان جنگ می‌رود برنمی‌آئیم و ابراهیم خان هم که بنظر میرسد دیوانه شده وقتی يك سرباز فرار میکند ما را بقتل میرساند و ما هم مثل سربازان خودمان از عدم دریافت مستمری و خوردن نان خشک دو تنوری بجان آمده‌ایم . امروز ابراهیم خان برادر جوان من حسین را کشت و فردا نوبت من و شماس و ساعت ساعت ، عدم رضایت سربازان گرسنه زیادتر میشود و ابراهیم خان هم بقدری ممسک است که پول بجانش بسته شده و حاضر است که جان بدهد ولی مستمری افسران و سربازان را نپردازد .

تمام افسران جزء که حسن لزگی با یکایک آنها مذاکره کرده گفته آن مرد را که درجه اون باشی داشت پذیرفتند و گفتند جان همه در معرض خطر است و ما میدانیم که فردا یا پس فردا بیگناه کشته خواهیم شد . حسن لزگی با هر يك از افسران جزء که صحبت کرد دریافت که مخاطب او، فکر میکند که باید بگریزد تا خود را از خطر کشته شدن بدست ابراهیم خان برهاند . اما بآنها نصیحت میکرد و میگفت که ما زن و فرزند داریم و بعد از فرار ما که صاحب منصب جزء و برتر از سربازان هستیم بعید نیست که ابراهیم خان فرزندان ما را بقتل برساند و پدران و برادران و سایر خویشاوندان ما را معدوم کند و ما باید طوری فرار کنیم که گریختن ما ، باعث شکست خوردن ابراهیم خان شود و او از سلطنت و قدرت بیفتد و دیگر نتواند از ما و خانواده‌هایمان انتقام بگیرد .

حسن لزگی با هر کس که صحبت کرد این فکر را به مخاطب تلقین نمود که چون شاهرخ در بسطام و شاهرود است و بزودی جنگ بین ابراهیم خان و او در خواهد گرفت همین که جنگ شروع شد ، باید تمام افسران جزء با سربازان خود تفنگ و شمشیر و نیزه را بر زمین بگذارند و به شاهرخ تسلیم شوند ، و اگر همه تسلیم شاهرخ شوند ، ابراهیم خان بدون تردید شکست خواهد خورد و معلوم نیست که بعد از شکست خوردن چه بر سرش بیاید ولی دیگر پادشاه ایران نخواهد بود که بتواند از ما انتقام بگیرد .

حسن لزگی با این که يك اون باشی بود میدانست که اگر ابراهیم خان مطلع شود که افسران جزء در صدد هستند که توطئه کنند و هنگام جنگ با سربازان خود سلاح بر زمین بگذارند و تسلیم شوند همه را با شدیدترین شکنجه‌ها بقتل خواهد رسانید این بود که یکایک افسران جزء سپرد که آن راز را با سربازان خود در بین نگذارند زیرا اگر سربازان از آن راز مطلع شوند بطور حتم بگوش ابراهیم خان خواهد رسید و تمام افسران جزء را بقتل خواهد رسانید و راز مزبور را در میدان جنگ به سربازان بگویند و بآنها دستور تسلیم بدهند .

بدین ترتیب حسن لزگی در شب یازدهم ماه ذی‌قعدة ۱۱۶۲ هجری اساسی توطئه علیه ابراهیم خان را بنا نهاد . در آن شب ، آن مرد نتوانست تمام افسران جزء را

ببیند وعده‌ای دیگر از آنها را در شب بعد دید و بهمه گفت که وقتی جنگ شروع شد سربازان دستور بدهند که سلاح را بر زمین بگذارند .

ابراهیم خان ، در روز دوازدهم ماه ذی‌قعدة دونفر دیگر از افسران جزء را بجرم این که چند تن از سربازانشان فرار کرده‌اند بقتل رسانید و این جنایت افسران جزء را مصمم کرد که هنگام جنگ سربازان بگویند که سلاح را بر زمین بگذارند و بقشون شاهرخ تسلیم شوند . غروب روز سیزدهم ماه ذی‌قعدة هنگامی که قشون ابراهیم خان میخواست نزدیک قصبه (سرخه) - همچنان در راه خراسان - اتراق نماید، طلایه ابراهیم خان خبر از نزدیک شدن قشون داد و بعد گزارش فرستاد که با احتمال قوی قشونی که دیده میشود قشون شاهرخ است . محمد حسن خان فرمانده قشون شاهرخ هم ، بتوسط طلایه خود از نزدیک شدن ابراهیم خان مطلع گردید و چون گزارش طلایه هنگامی به محمد حسن خان رسید که کناریک نهر آب بود دستور داد که قشون شاهرخ در همان جا متوقف شود و بیدرنگ قسمت های علیای نهر را اشغال کرد که مبادا ابراهیم خان در صدد برآید جریان آب را قطع کند و قشون شاهرخ را دوچار بی‌آبی نماید .

ابراهیم خان ، وارد قصبه سرخه نشد زیرا ترسید که اگر وارد آن قصبه گردد تحت محاصره قرار بگیرد و ترجیح داد که در بیرون قصبه کنار جنوی آب ، اردوگاه بوجود بیاورد و او میدانست که روز دیگر باید با شاهرخ بجنگد . محمد حسن خان ، فرمانده قشون شاهرخ نمیدانست که وضع قشون ابراهیم خان چگونه است و اگر از ضعف روحیه سربازان و افسران جزء اطلاع داشت ، همان شب بر قشون ابراهیم خان شبیخون میزد و آن را از بین میبرد ولی چون بی‌اطلاع بود ترسید که عده‌ای کثیر از سربازان شاهرخ را بکشتن بدهد بدون این که بتواند نتیجه بگیرد .

هنگام شب ، گشتی‌های طرفین بدون انقطاع در بیرون اردوگاه مشغول حرکت بودند و چند مرتبه بین آنها تیراندازی شد اما کسی مجروح و مقتول نگردید . محمد حسن خان در تاریکی شب ، از روی گزارش گشتی‌ها که طول و عرض اردوگاه ابراهیم خان را تعیین میکردند (البته از روی تخمین) متوجه شد که قشون وی زیاد نیست . آن شب گذشت و طلایه روز چهاردهم ماه ذی‌قعدة طلوع کرد .

شب قبل ، محمد حسن خان به شاهرخ گفته بود که روز بعد روز جنگ است و نیز باو گفت که قشون ابراهیم خان آن طور که شهرت داشت زیاد نیست و شاید از چهل و پنج و حداکثر پنجاه هزار نفر تجاوز نکند . محمد حسن خان برای تخمین قشون ابراهیم خان ماخذی غیر از طول و عرض اردوگاه او نداشت و به شاهرخ گفت که ممکن است پنج تا ده هزار نفر اشتباه کرده باشد .

در آن شب محمد حسن خان امرای قشون شاهرخ را جمع کرد و با آنها گفت آنچه من میگویم نه از لحاظ برتری میباشد بلکه فقط از نظر یادآوری است . من از لحاظ اسم و رسم بر هیچ يك از شما برتری ندارم و اختیاری که برای اداره کردن قشون بمن واگذار گردیده از طرف شما واگذار شده و شما بدستور شاه مرا برای اداره کردن قشون

انتخاب نمودید و لذا من خود را وکیل و نماینده شما میدانم شما میدانید که ما فردا با مردی باید بجنگیم که باتفاق برادرش عادلشاه فرزندان نادرشاه را به قتل رسانید . این مرد بعد از این که تمام فرزندان نادر را به کمک برادرش کشت وقتی بر عادلشاه دسترسی پیدا کرد او را هم ازدو چشم نابینا نمود . ابراهیم خان علاوه بر بیرحمی مردی است بسیار ممسک و امساک را بدرجه ثامت رسانیده و این مرد اگر بر ما دسترسی پیدا کند نه فقط شاهرخ شاه را بهلاکت میرساند بلکه يك تن از ما را زنده نخواهد گذاشت و همگی کشته خواهیم شد . وقتی جنگ شروع شود ما فقط بیک ترتیب میتوانیم شاهرخ شاه و بطفیل او، خودمان را حفظ کنیم و آن این که برابر ابراهیم خان غلبه نمائیم و اگر شکست بخوریم نابود خواهیم گردید . من امیدوارم که فردا بعد از آغاز جنگ ، هر کس جوهر مردانگی خود را آشکار نماید و اگر هم هریک از ما ، با حداعلاى قدرت خویش در جنگ شرکت کنیم ابراهیم خان شکست خواهد خورد .

آن شب در اردوگاه شاهرخ شاه ، بهترین غذای موجود را به سربازان خوراندند و بعد از صرف غذا ، به آنها گفتند که بخوابند تا این که بتوانند رور دیگر ، زود از خواب برخیزند .

سربازان شاهرخ شاه ، با استثنای تازه کاران ، که میدانستند روز بعد باید پیکار کنند و نتوانستند بخوابند بخواب رفتند و دیگران با این که میدانستند که روز بعد روزی است که شاید در میدان جنگ کشته شوند خوابشان از بین نرفت و وقتی روز دمید و در اردوگاه شاهرخ برای بیدار کردن سربازان شیپورنواختند و طبل زدند سربازان کار کشته ، بدون کسالت از خواب بیدار گردیدند و خود را برای جنگ آماده کردند .

محمد حسن خان ، از شب قبل تصمیم گرفته بود همین که روز دمید و هوا بقدری روشن شد که بتوان سفید و سیاه را از یکدیگر تمیز داد مبادرت بحمله نماید . او بشاهرخ و سرداران سپاه گفته بود نیروی ما برتر از نیروی ابراهیم خان است و باید حمله کنیم و جنگ را باو تحمیل نمائیم نه این که منتظر حمله او باشیم و او جنگ خود را بما تحمیل کند .

محمد حسن خان طبق فرمول همیشگی تمام جنگ ها (در قدیم) دوجناح و یک قلب بوجود آورد و سواران را در عقب جبهه با نیروی ذخیره قرارداد . رئیس طائفه اشاقه باش و سردار بزرگ قشون شاهرخ شاه در قلب و دوجناح ، سربازان را سه ردیف تقسیم کرد و گفت وقتی بخصم رسیدند ردیف اول باید بنشینند و شلیک کند و ردیف دوم بعد از ردیف اول باید زانو بر زمین بزنند و تیراندازی نماید و ردیف سوم باید ایستاده تیراندازی کند . هر سرباز بعد از این که تفنگ خود را خالی کرد مکلف است که با پنج ژست ، تفنگ را پر کند .

ژست اول باید قراردادن باروت در تفنگ باشد و بعد از آن ، سرباز باید گلوله را در تفنگ جا بدهد و آنگاه بر قورا وارد تفنگ نماید و ژست چهارم سنبه زدن و ژست پنجم قراردادن چاشنی میباشد . سربازان کهنه کار آن پنج ژست را درده ثانیه باتمام

میرسانیدند و آنهایی که سست بودند درپانزده ثانیه ازعهده آن پنج ژست برمیآمدند . اما سربازان تازه کار نمیتوانستند درمدت پانزده ثانیه تفنگ خود را پر نمایند . سربازان کهنه کار همواره برای سردکردن تفنگ مقداری پیاز و قدری سرکه داشتند و گاهی ازاین وزمانی از آن استفاده میکردند . باروت را برخلاف تصور ما ، مثل شکر که درقهوه یا چای میریزند درتفنگ نمی ریختند بلکه درمحفظه های کوچک شبیه به فشنگ های امروزی قرار میدادند و آنگاه وارد لوله تفنگ میکردند . چون آزموده بودند که هرگاه باروت را درمحفظه قراردهند راجع به میزان آن دوچار اشتباه میشوند و اگر کم بریزند برد گلوله کم میشود و اگر زیاد بریزند تفنگ منفجر میگردد . وقتی باروت را درتفنگ جا میدادند و آنگاه گلوله و سپس برقورا وارد لوله تفنگ میکردند میباید سنبه بزند و فایده سنبه زدن دوچیز بود . یکی این که محفظه باروت را در انتهای لوله تفنگ میترکانید و در نتیجه شعله چاشنی ، مستقیم بباروت میرسید . دوم این که برقو بخوبی اطراف گلوله تفنگ را میگرفت و برد گلوله بعد از خالی شدن تفنگ زیاد میشد . پنج ژست مذکور در فوق عبارت بود از آئین نامه پر کردن تفنگ در ارتش نادر شاه که بعد در قشون شاهرخ شاه بموقع اجرا گذاشته شد .

اما سربازان و تیراندازان کار کرده ، برای پر کردن تفنگ روشهای دیگر داشتند که جزو اسرار جنگی آنها محسوب میگردد و جز بدوستان صمیمی بروز نمیدادند و چون روش های مزبور طولانی بود ، در میدان جنگ ، مورد استفاده قرار نمیگرفت . زیرا هنگام پیکار ، فرصت به دست نمیآمد که مدت پنج دقیقه یا بیشتر را صرف پر کردن تفنگ کنند و میباید با سرعت تفنگ خالی را پر نمایند که بتوانند خصم را از پا در آورند .

روشی که محمد حسن خان برای تیراندازی سربازان شاهرخ در نظر گرفت مبتنی بر این مصلحت بود که هرگز تفنگ تمام سربازان خالی نباشد و لااقل يك ردیف از سربازان دارای تفنگ پر باشند و صاحب منصبان مامور شدند که مراقبت نمایند آن روش بموقع اجرا گذاشته شود . دستور دیگری که از طرف محمد حسن خان بصاحب منصبان داده شد تا این که بسربازان ابلاغ کنند این بود که سرنیزه تمام سربازان میباید به تفنگ زده شده باشد و یادداشتن سرنیزه تیراندازی نمایند . چون ، ضمن پیشرفت بسوی قشون خصم ، بجائی خواهند رسید که جنگ تن به تن آغاز خواهد گردید و در آنجا باید از سرنیزه استفاده نمایند . از آن گذشته ، شاید خصم در صدد برآید با سواران خود حمله نماید و در آن موقع ، سربازان شاهرخ ، میباید کنار هم قرار بگیرند و سرنیزه های خود را مقابل اسبها قرار بدهند و مانع از پیشرفت سواران شوند اعم از این که اسبشان یا خود آنها را بقتل برسانند .

هنوز زره وجود داشت و بعضی از افسران در میدان جنگ زره در بر میکردند زیرا برای جلوگیری از عبور گلوله و ممانعت از آسیب رسانیدن ضربات سرنیزه و شمشیر مفید بود .

ابراهيم خان توپ نداشت و شاهرخ هم فاقد توپ بود و در عوض يك عده زنبورك در قشون شاهرخ ديده ميشد و زنبوركها را طبق معمول آن زمان بر شتر قرار میدادند اما هنگام تيراندازی شتر را و امید داشتند که زانوبر زمین بزند و در حالی که آن جانور نشسته بود ، زنبورك را شليك می کردند .

همین که صفوف سربازان شاهرخ شاه آراسته شد محمد حسن خان فرمان حمله را صادر کرد و جناحین و قلب سپاه بسوی قشون ابراهيم خان حرکت کرد . محمد حسن خان از شاهرخ شاه درخواست کرده بود که در قسمت ذخیره بماند و مراقب وضع جنگ باشد . شاهرخ اصرار داشت که در جنگ شرکت نماید و محمد حسن خان از او خواهش نمود که با قشون ذخیره (اگر وارد کردن ذخیره بمیدان جنگ ضرورت داشته باشد) در پیکار شرکت کند . محمد حسن خان نمیخواست شاه در معرض خطر قرار بگیرد و در میدان جنگ که گلوله های متواری زیاد است هدف گلوله قرار بگیرد و یگانه وارث مستقیم نادر شاه ازین برود .

تازه آفتاب طلوع کرده بود که سربازان شاهرخ شاه در جناحین و قلب جبهه به تیررس سربازان ابراهيم خان رسیدند . وضع سربازان شاهرخ شاه ، از لحاظ آفتاب ، بهتر از وضع سربازان ابراهيم خان بود زیرا آفتاب ، از پشت سربازان شاهرخ شاه بجلو میتابید و چشم های آنان را خیره نمی کرد . در صورتی که چشم های سربازان ابراهيم خان که آفتاب از جلو بدیدگان آنها میتابید خیره میشد و خصم را بخوبی نمیدیدند و همین قدر می فهمیدند که يك عده سرباز به آنها نزدیک میشوند .

سربازان شاهرخ بعد از این که به تیررس رسیدند طبق دستوری که بآنها داده شد شروع به تيراندازی کردند و هر ردیف از سربازان مزبور بعد از تيراندازی بسرعت تفنگ های خود را پر می کردند اما توقف نمی نمودند و به پیشرفت ادامه میدادند . سربازان ابراهيم خان هم در قلب و دو جناح او بسوی قشون شاهرخ تيراندازی می کردند اما فقط تیر هائی که از قلب سپاه ابراهيم خان شليك ميشد ، تلفات بیار می آورد و شليك دو جناح ابراهيم خان بدون اثر بود تا این که در قلب دو سپاه ، جنگ تن به تن با سر نیزه شروع شد اما در جناحین ، جنگ تن به تن در گرفت زیرا همین که جناحین قشون شاهرخ شاه به جناحین قشون ابراهيم خان رسید ، ردیف اول سربازان ابراهيم خان در جناح راست و جناح چپ تفنگ ها را بر زمین انداختند و فریاد زدند رخصت ... رخصت ...

این فریاد یا کلمه رخصت در آن موقع علامت امان خواستن بود و هر گاه فریاد نمی زدند و رخصت نمی طلبیدند همان انداختن تفنگ بر زمین دلیل بر این شمرده میشد که میخواهند تسلیم شوند . تسلیم شدن ردیف اول سربازان ابراهيم خان در دو جناح او بقدری غیر عادی بود که محمد حسن خان تصور کرد دامی برای قشون شاهرخ شاه گسترده اند و قصد حيله دارند و گفت که سربازان تسلیم شده را به سرعت به عقب جبهه منتقل کنند و آنها را بدقت تحت نظر قرار دهند . ولی بعد از سربازان ردیف اول ، سربازان ردیف دوم ، در دو جناح ابراهيم خان تفنگ ها را بر زمین انداختند و تسلیم شدند . در آن موقع

محمد حسن خان دریافت که عمل سربازان ابراهیم خان ، خدعه نیست بلکه آنها قصد دارند به راستی تسلیم شوند و امر کرد که تسلیم شدگان جدید را هم بعقب جبهه ببرند و بدقت از آنها نگاهداری نمایند و افسرانشان را نزد او بیاورند و یکی از افسران که نزد محمد حسن خان آورده شد حسن لزگی بود .

محمد حسن خان از افسران که همه جزو افسران جزء بودند پرسید چه شد که شما ، امروز، دسته جمع تسلیم شدید . حسن لزگی گفت ما از ستم ابراهیم خان تسلیم شدیم . محمد حسن خان پرسید ظلم او نسبت بشما چه بود ؟ حسن لزگی گفت او مستمری سربازان و افسران را نمیپزدازد و سربازان را گرسنه نگاه میدارد و آنها از فرط گرسنگی میگریزند و آنوقت ما را بعنوان این که مسئول نگاهداری سربازان هستیم بقتل میرساند و از جمله برادر مرا که اون باشی بود سربرید و ما نیز متعهد شدیم و سوگند یاد کردیم که وقتی جنگ شروع شد سربازان خود بگوئیم که اسلحه را بر زمین بگذارند و تسلیم شوند و بطوری که می بینید همین کار را کردیم .

قبل از این که محمد حسن خان افسران سپاه ابراهیم خان را مرخص کند که آنها را به عقب جبهه ببرند برای شاهرخ شاه که در عقب جبهه و در قسمت ذخیره بود پیغام فرستاد که باقبال آن پادشاه دادگستر امروز ما فاتح خواهیم شد . پیش بینی محمد حسن خان درست درآمد و بقیه سربازان ابراهیم خان که در دو جناح راست و چپ بودند با تمام افسران جزء تسلیم شدند و چند تن از افسران ارشد که فرماندهی جناحین را برعهده داشتند وقتی دیدند که نمیتوانند از تسلیم سربازان جلوگیری نمایند از بیم ابراهیم خان ، بقشون شاهرخ شاه تسلیم گردیدند چون میدانستند که ابراهیم خان بجرم این که چرا از فرار سربازان و افسران جزء ممانعت نکرده اند آنها را خواهد کشت .

شاید در هیچ يك از جنگ های مشرق زمین واقعه ای که آن روز نزدیک قصبه سرخه بوقوع پیوست و دو جناح ابراهیم خان بدون جنگ تسلیم قشون شاهرخ گردید بوقوع نییوسته باشد .

ابراهیم خان که پیش بینی نمیکرد دوچار آن بدبختی بزرگ شود يك مرتبه دریافت که دو جناح او خالی گردید و سربازان شاهرخ شاه آن دو جناح را اشغال کردند . او فهمید که اگر تأمل نماید محاصره خواهد شد و بعد از این که محصور گردید از پا در می آید و بدون يك لحظه درنگ با مجموع نیروئی که در قلب سپاه داشت و اکثر آنها از سربازان افغانی بودند خود را از میدان جنگ خارج کرد و گریخت و طوری برای فرار عجله داشت که نتوانست بنه خود را حمل کند و آن بنه بدست سربازان شاهرخ افتاد .

ابراهیم خان بعد از فرار از میدان جنگ راه مغرب را پیش گرفت که خود را به تهران برساند و بانیروئی که در تهران گذاشته مرتبه ای دیگر با شاهرخ بجنگد یا از حصار تهران استفاده کند و در پناه آن مقاومت نماید .

وقتی ابراهیم خان نزدیک تهران رسید عده ای از سربازان خود را دید و معلوم شد که سربازان فراری هستند که از تهران گریخته اند . از آنها پرسید در آنجا چه میکنند ؟

آنها گفتند که امرای افشاری با يك قشون آمدند و به سپاهی که وی در تهران داشت حمله ور گردیدند و عده‌ای از سربازان هنگام زد و خورد کشته شدند و عده‌ای گریختند و از وضع دیگران اطلاع ندارند . واقعیت این بود که افسران سپاه ابراهیم خان در تهران بمناسبت این که دلسرد بودند در قبال قشون امرای افشاری مقاومت نکردند و آنها بدون جنگ شدید توانستند که تهران را اشغال نمایند .

قتل عام سکنه قم

ابراهیم خان وقتی متوجه شد که در تهران قشون ندارد خواست که از راه کویر بدون عبور از منطقه تهران خود را به قم برساند تا از آنجا به اصفهان برود . گفتیم که ابراهیم خان حکمران اصفهان و شهرهای عراق بود و امیدواری داشت که بعد از رسیدن باصفهان يك قشون دیگر بسیج نماید و با شاهرخ و امرای افشاری پیکار کند . وی با سربازان خود بدون این که وارد منطقه تهران شود از راه کویر خود را بقم رسانید و هنگام عبور از بیابان افرازش از تشنگی رنج بردند . وقتی سربازان ابراهیم خان به قم رسیدند طوری خسته و گرسنه بودند که دریافتند چاره ندارند جز این که وارد قم شوند و آنجا رفع خستگی نمایند و با فراهم کردن آذوقه راه اصفهان را در پیش بگیرند . اما بعد از این که به دروازه شهر رسیدند مشاهده کردند که دروازه بسته است و آنها را بشهر راه نمیدهند .

علت بستن دروازه این بود که امرای افشاری بعد از این که به تهران رسیدند و قشون ابراهیم خان را منهدم کردند مطلع شدند که علی‌شاه نایبنا و قسمتی از خزانه نادرشاه در قم است و چون قم دارای قشون نبود یکصد نفر را بفرماندهی یکی از افسران افشاری مامور کردند که بقم برود و علی‌شاه و آن قسمت از خزانه نادری را که در قم است به تهران بیاورد .

امرای افشاری پیش بینی نمی‌کردند که ابراهیم خان بعد از شکست خوردن از شاهرخ شاه از راه کویر خود را به قم خواهد رسانید و هنگامی که ابراهیم خان به قم رسید بیش از یکصد سرباز از نیروی طرفدار شاهرخ شاه در آن نبود ولی فرمانده سربازان دستور داد که دروازه‌های شهر قم را ببندند تا ابراهیم خان نتواند وارد شهر شود .

ابراهیم خان ، که از واقعه سرخه و شکست خوردن از شاهرخ شاه بسیار خشمگین بود، دستور داد که دروازه‌های قم را بشکنند و وارد شهر شوند و هر کس را که دیدند بقتل برسانند و هر چه را که توانستند بچاپند . قم در آن دوره هم مثل امروز از شهرهای مذهبی ایران بود و نزد مردم احترام داشت و سلاطین سلسله صفویه پیوسته قم را بمناسبت این که آرامگاه خواهر امام هشتم شیعیان است مورد تجلیل قرار میدادند .

ولی ابراهیم خان ، احترام آن شهر مذهبی را رعایت نکرد در صورتی که مردم قم گناهی نداشتند و آنها دروازه‌های شهر را بروی ابراهیم خان نبستند بلکه سربازان

افشاری بامر فرمانده خود دروازه‌ها را مسدود نمودند. همراهان ابراهیم خان مانند وحشیان، بجان مردم افتادند و هر کس را که میدیدند بقتل رسانیدند و درب منازل را شکستند و وارد خانه‌های مردم شدند و بعد از قتل اهل‌خانه، هر چه را که بهادار و قابل بردن بود، بتاراج بردند. در هیچ دوره سکنه شهر قم دوچار یک چنان بلا نشده بودند و ابراهیم خان با این که ایرانی بود با هموطنان خود در شهر قم کاری کرد که قشون مغول در دوره چنگیز، بعد از ورود بایران با سکنه شهر (ری) آن کار را نکردند.

ابراهیم خان و همراهانش نه بمردان رحم کردند، نه بزنان و کودکان و هر کس که نتوانست خود را پنهان کند بدست او و سربازانش بقتل رسید. عده‌ای کثیر از مردم شهر قم خود را بآرامگاه خواهر امام هشتم شیعیان رسانیدند بگمان این که ابراهیم خان و سربازانش با احترام آن آرامگاه از قتل آنها صرف‌نظر خواهند کرد ولی سربازان ابراهیم خان دارای مذهب شیعه نبودند و وارد آرامگاه شدند و هر که را که توانستند بقتل رسانیدند و تمام اشیاء قیمتی آرامگاه را بتاراج بردند.

محمد حسن خان قاجار رئیس طائفه اشاقه‌باش و فرمانده ارتش شاه‌رخ شاه بعد از این که ابراهیم خان شکست خورد او را تعقیب کرد تا این که نگذارد وی باصفهان برگردد و در آنجا یا جای دیگر یک قشون گرد بیاورد و باز با شاه‌رخ شاه بجنگد. محمد حسن خان متوجه شد که ابراهیم خان بجای این که بتهران برود وارد کویر گردید و با این که هنوز فراریان قشون ابراهیم خان را (قشونی که در تهران حضور داشت) ندیده بود فهمید که ازدو حال خارج نیست یا قشون امرای افشار که از خمسه حرکت کرده وارد تهران گردیده و آنجا را اشغال نموده و لذا ابراهیم خان نمیتواند به تهران برود یا قشونی که ابراهیم خان در تهران داشته بر اثر عدم دریافت مستمری و غذا شوریده است. چون قابل قبول نبود که ابراهیم خان که قشونی در تهران دارد و میتواند از آن سپاه برای حفظ خویش استفاده نماید به تهران نرود و راه بیابان را پیش بگیرد.

این بود که با عزمی جزم، بتعقیب ابراهیم خان ادامه داد و عده‌ای رامامور کرد که او را در بیابان تعقیب نمایند و مرحله بمرحله پاسگاه و مرکز چای‌پار بوجود بیاورند که او همواره بداند که ابراهیم خان در کدام نقطه میباشد.

شاه‌رخ شاه و محمد حسن خان با بقیه سربازان خود و سربازان ابراهیم خان که بشاه‌رخ شاه ملحق گردیده بودند وارد تهران شدند و در آن شهر امرای افشاری که از خمسه آمده بودند بحضور شاه‌رخ شاه رسیدند و مورد محبت وی قرار گرفتند. تهران بر اثر تمرکز ارتش بزرگ شاه‌رخ شاه، مبدل بیک اردوگاه عظیم گردید و چون پایتخت کنونی ایران در آن تاریخ شهری کوچک بود و خود شهر از حدود حصار طهماسبی (حصاری که طهماسب اول پادشاه صفوی بدور تهران کشید) تجاوز نمی‌کرد و گنجایش آن همه سرباز را نداشت، بصوابدید محمد حسن خان، در مغرب تهران، در دامنه‌های کوهی موسوم به کوه (کن) اردوگاه بزرگ بوجود آوردند و قسمتی زیاد از سربازان را در آن اردوگاه جا دادند.

مورخین گذشته شرق میگویند که در آن موقع در تهران دوست و پنجاه هزار سرباز متمرکز شده بود و این رقم مبالغه آمیز بنظر میرسد و در گذشته ، مورخین شرق ، نسبت بارقام سهل انگار بودند و نمیتوان بارقام درشت آنها اعتماد کرد . یوحنا ایلتون بازرگان انگلیسی که نامش ذکر شد در کتابش مینویسد که شماره سربازان شاهرخ شاه در تهران خیلی زیاد بود و چند برابر جمعیت شهر ، سرباز در تهران متمرکز گردید و تهیه خواربار برای آنها سربازیک کار با اهمیت و دشوار گردید خاصه آنکه تهران مثل لندن دارای رودخانه نیست که بتوان از زورق های شطی برای حمل خواربار استفاده نمود و باید همه احتیاجات را بر پشت چهارپایان نهاد و بتهران رسانید .

ولی محمد حسن خان با جلب نظریه شاهرخ شاه از همه جا ، خواربار بتهران حمل میکرد و سربازان شاهرخ و سکنه محلی از حیث مواد غذایی در مضیقه قرار نگرفتند . محمد حسن خان ، که بطور مرتب از خط سیر ابراهیم خان اطلاع حاصل میکرد متوجه شد که او عازم قم گردیده و چون آن مرد نمیتوانست در قم یک قشون جدید گرد بیاورد محمد حسن خان دریافت که در آنجا توقف نخواهد کرد و باصفهان مراجعت خواهد نمود .

فرمانده قشون شاهرخ شاه برای این که با نیروی قویتر ابراهیم خان را تعقیب نماید یک قشون از تهران بطرف قم فرستاد و فرمانده قشون دستور داد که با سپاهی که از راه کوی ابراهیم خان را تعقیب مینماید در قم یا جای دیگر همکاری نماید .

ابراهیم خان بعد از این که سکنه قم را قتل عام کرد و هر چه قابل حمل بود برد چون نمیتوانست اشیاء سنگین خزانه نادری را از قم ببرد با آن قسمت از خزانه ، که با خود داشت از قم خارج گردید و راه اصفهان را پیش گرفت .

سربازان ابراهیم خان بهر جا که میرسیدند میکشیدند و میچاپیدند و سکنه محلی ، از بیم آنها خانه های خود را رها میکردند و میگریختند .

دو قشون شاهرخ که یکی از راه بیابان به قم رسیده بود و دیگری از تهران بقم رسید بعد از ارسال گزارش قتل عام و غارت قم ، عقب ابراهیم خان ، عازم اصفهان شدند .

سربازان ابراهیم خان هر قدر بیشتر راه میپیمودند سنگین تر میشدند زیرا اموال غارت شده آنها بیشتر میگردد و بر اثر سنگینی ، از سرعت حرکت آنها میکاست و حتی از شاهرخ منحرف میگرددند و به قصبات دیگر میرفتند که اموال بیشتر بدست بیاورند . کندی حرکت سربازان ابراهیم خان سبب شد که قشون شاهرخ شاه بسربازان او رسید . ابراهیم خان میتواند بگریزد و بطور موقت یا بطور دائم جان بدربرد . اما میدانست که هر گاه فرار کند ، گنج او (گنج نادری) بدست سربازان شاهرخ شاه خواهد افتاد و او که برای گرد آوردن ثروت بسربازان و نوکران خود غذا نمیداد نمیتوانست گنج خویش را بجا بگذارد و بگریزد و خود او هم به تنهایی قادر بر حمل گنج نبود . لذا برای حفظ ثروت خود تصمیم بمقاومت گرفت اما چون نیروئی که وی را تعقیب میکرد خیلی قویتر

از قشون ابراهیم خان بود ، او را محاصره کردند و سپس دستگیرش نمودند و گنج او ، و هرچه سربازانش چاپیده بودند بدست سربازان شاهرخ شاه افتاد و ابراهیم خان و سربازان اسیر و اموال غارت شده و گنج نادری را به قم برگردانیدند و شاهرخ شاه از تهران امر کرد که هرچه از سکنه قم و جاهای دیگر بغارت رفته بصاحبانشان مسترد گردد و اگر صاحبان اموال زنده نیستند بوراٹ آنها داده شود و هرگاه وارثین ازین رفته‌اند ، اموال مزبور ، در هر نقطه به عالم روحانی محل واگذار گردد تا این که به مستحقین کمک شود . ابراهیم خان و گنج نادری را هم به تهران منتقل نمودند و علی‌شاه نایبنا را که در قم بود نیز به تهران بردند .

شاهرخ شاه بتمام امرای افشاری که برای کمک باو قشون بسیج کرده بودند خلعت داد و هزینه قشون کشی آنها را از محل گنج نادری که به تصاحب درآورده بود پرداخت و آنها را مخیر کرد که وارد دربار او شوند و بخدمت مشغول گردند یا این که به خمه مراجعت نمایند و امرای افشاری ترجیح دادند که به خمه مراجعت کنند ولی طبق قراردادی که با جلال بیك تات منعقد کرده بودند میباید بعد از مراجعت به خمه قشون خود را منحل نمایند .

محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش چون ابراز وفاداری و لیاقت کرده بود علاوه بر این که هزینه قشون کشی خود را از استرآباد تا تهران دریافت کرد با حفظ مقام یعنی حکومت استرآباد یکصد هزار نادری و یک شمشیر مرصع دریافت کرد و تمام سران طائفه اشاقه باش که با او بودند انعام دریافت کردند . امیر طبس هم علاوه بر دریافت هزینه قشون خود ، یکصد هزار نادری و یک شمشیر مرصع دریافت کرد و شاهرخ شاه او را مرخص نمود که به طبس مراجعت نماید .

شاهرخ شاه بعد از فراغت از کارهای قشون و مراجعت امرای افشاری به خمه و محمد حسن خان و طائفه‌اش با استرآباد و بازگشت امیر طبس بزادگاه خود ، دستور داد که عادلشاه را نزد وی بیاورند . چون چشم های آن مرد نایبنا بود دستش را گرفتند و بحضور شاهرخ شاه آوردند . شاهرخ باوا اجازه نشستن نداد و پرسید تو برای چه فرزندان جد من نادر را بقتل رسانیدی و پدرم رضا قلی میرزا را با این که کور بود کشتی . عادلشاه جواب نداد شاهرخ پرسید چرا جواب نمیدهی ؟ مگر نشنیدی که من چه گفتم ؟ عادلشاه باز جواب نداد تا این که نشان بدهد که گرمی باشد .

جلال بیك تات خود را نزدیک عادلشاه رسانید و گفت عقرب ... عقرب ... پای خود را تکان بده و عقرب را بکش . عادلشاه وحشت زده پای خود را تکان داد و معلوم شد که کرنیست و گوش‌هایش می‌شنود .

شاهرخ گفت ای مرد ، انسان هر قدر بیرحم باشد کودکان خردسال را بقتل نمیرساند و تو چگونه توانستی تمام فرزندان جد من حتی خردسالان را به قتل برسانی .

عادلشاه جواب نداد . شاهرخ گفت ثابت شد که تو کرنیستی و صدای مرا میشنوی و جواب بده و گرنه امر میکنم که تورا مورد شکنجه قرار بدهند .

عادلشاه گفت مرا بکش اما شکنجه نکن چون من هم فرزندان نادر را شکنجه نکردم . شاهرخ گفت رضا قلی میرزا پدر من مردی بود نایبنا و او ، برای توجه خطر داشت که وی را هم کشتی . عادلشاه گفت از او بیش از همه میترسیدم و میدانستم که اگر زنده بماند پادشاه خواهد شد . چون علاوه بر این که پسر نادر بود جنبه مظلومیت داشت اما متوجه باش که هر گاه فرزندان نادر کشته نمیشدند تو امروز پادشاه نبودى و من با قتل فرزندان نادر از یکطرف ، و با زنده نگاهداشتن تو از طرف دیگر ، تورا به سلطنت رسانیدم . شاهرخ میرزا گفت تو مرا به سلطنت ایران رسانیدی بلکه خدا مرا به سلطنت ایران رسانید زیرا میخواست حق به حقدار برسد . عادلشاه گفت اگر من تورا به قتل میرسانیدم آیا حق به حقدار میرسید ؟ شاهرخ گفت نه ، ولی تو برای این مرا زنده نگذاشتی که به سلطنت ایران برسم بلکه چون میخواستی دخترت را بمن بدهی از قتل من صرفنظر کردی . عادلشاه گفت هر کس که دیگری را زنده نگاه میدارد ، بعلت و مناسبتی از قتلش صرفنظر مینماید و منظور من هر چه بوده باری نتیجه اش زنده ماندن توست .

شاهرخ گفت چون تو مرا زنده نگاه داشتی با این که تمام فرزندان نادر را بقتل رسانیدی شاید من از قتل تو صرفنظر میکردم زیرا نایبنا هستی . اما تو به پدر نایبناى من رحم نکردی و او را کشتی .

عادلشاه جواب داد بطوریکه گفتم او بیش از همه برای من خطر داشت ولی من برای تو خطر ندارم زیرا از نسل مستقیم نادر نیستم . شاهرخ گفت میدانم که تو برای من خطر نداری اما نمیتوانم قتل پدر نایبناى خود را بدست تو فراموش کنم و اینک بگو چگونه تورا بهلاکت برسانم و بچه ترتیب میخواهی بمیری . عادلشاه گفت من میل ندارم بمیرم . شاهرخ گفت من میل دارم که وسیله مردن را تو خود انتخاب کنی تا این که با زجر کمتر روح تو به جهنم واصل گردد . عادلشاه گفت بگو که رگهای مرا بکشایند تا این که خون بدنم تمام شود و بمیرم . آنگاه بر حسب امر شاهرخ شاه جلاد رگهای دودست و دوپای عادلشاه را گشود که بر اثر ادامه خون ریزی بیهوش شد و بعد از بیهوش شدن ، شاهرخ گردن را هم گشود که زودتر بمیرد .

(توضیح - طبق روایت دیگر شاهرخ شاه ، عادلشاه نایبنا را بمشهد برد و او را در آن شهر بقتل رسانید و ابراهیم خان هم بروایتی زودتر از عادلشاه بمجازات رسید - مترجم)

بعد از قتل عادلشاه شاهرخ ، امر باحضر ابراهیم خان داد و از او پرسید من از تو نمیپرسم که برای چه برادرت را نایبنا کردی بلکه از تو میپرسم چرا دعوی سلطنت نمودی در صورتی که میدانستی من وارث تاج و تخت هستم و باید به تخت سلطنت ایران جلوس کنم . ابراهیم خان گفت منظور من خدمتگذاری بود و از شما دعوت کردم که بیائید و بر تخت بنشینید .

شاهرخ شاه گفت تو اگر منظور خدمتگذاری داشتی بعد از کور کردن برادرت با گنج جد من به مشهد میآمدی و تقدیم خدمت میکردی و من میفهمیدم که تو برآستی قصد خدمتگزاری داری اما تو بچنگ من آمدی و بعد از این که شکست خوردی و گریختی ، مردم بی گناه را در قم و آبادیهای راه اصفهان قتل عام کردی و هرچه داشتند بغارت بردی و آیا اینها خدمتگزاری است ؟

چون ابراهیم خان علاوه بر چنگ کردن با شاهرخ شاه ، سکنه قم و عدهای از آبادیها را قتل عام کرده بود ، به امر شاهرخ شاه نابینا گردید و شاهرخ گفت که او را بمشهد منتقل نمایند ولی مرد نابینا نتوانست پس از آن ، بزندگی ادامه بدهد و با کاردی که معلوم نیست چگونه بدست آورد حلقوم و شاهرگ را برید و خودکشی کرد و بعد از مرگش گفتند که سربازانش که بقشون شاهرخ شاه ملحق شده بودند او را کشتند و طبق روایت دیگر، بیمار شد و مرد ، و در هر حال ، زنده بمشهد مراجعت نکرد و کسی نمیداند که جسد عادلشاه و او را در کجا دفن کردند .

اولین توطئه در مشهد علیه شاهرخ شاه

بعد از این که شاهرخ میرزا به مشهد مراجعت کرد متولی آرامگاه امام هشتم شیعیان که گفتیم پدرزن شاهرخ بود و باسم (میرزا سید محمد) خوانده میشد صورتی مقابل داماد خود گذاشت که اسامی یکصد و بیست تن در آن نوشته شده بود . مقابل هر اسم ، تیولی را که باید بوی بدهند ذکر کرده بودند و کوچکترین تیول که بصاحبان اسامی تعلق میگرفت ، یک آبادی کامل و بقول ایرانیان یک آبادی شش دانگ بود .

شاهرخ شاه از پدرزنش پرسید این یکصد و بیست نفر چه کرده اند که مستوجب دریافت این تیولها شده اند . میرزا سید محمد گفت این یکصد و بیست نفر از خویشاوندان و دوستان من هستند و چون میدانند تو داماد من هستی توقع دارند از طرف من نسبت به آنها مساعدت بشود .

شاهرخ شاه مرتبه ای دیگر اسامی آن یکصد و بیست تن را خواند و گفت هیچ یک از این اشخاص خدمتی بمن نکرده اند و من اسم برخی از آنها را شنیده ام . حتی اگر خدمتی بمن میکردند من نمیتوانستم این تیولهای بزرگ را به آنها بدهم . میرزا محمد گفت بعد از این که خبر فتح تو بمشهد رسید این اشخاص ، درخواستهایی از من کردند و من بآنها قول دادم که تقاضاهایشان را با جابت برسانم . شاهرخ شاه گفت تو قبل از این که با من صحبت کنی باین اشخاص وعده تیول داده ای و اگر پیش از وعده دادن با من مذاکره میکردی من بتو میگفتم که بآنها وعده نده .

میرزا سید محمد گفت من باتکای این که تو داماد من هستی این وعده را باین اشخاص دادم و گرنه وعده دادن من مورد نداشت .

شاهرخ میرزا برای دفع‌الوقت ، گفت چند روز دیگر راجع باین موضوع صحبت خواهیم کرد . پدرزن شاهرخ شاه چند روز بعد ، مسئله دادن تیول‌ها را به آن یکصد و بیست نفر مطرح کرد و گفت من نزد این اشخاص حیثیت و آبرو دارم و آنها بمن فشار می‌آورند که درخواستشان از طرف تو مورد قبول قرار بگیرد. معلوم نیست که پدر زن شاهرخ شاهرخ شاهرخ کار نفع شخصی هم داشت یا نه، و وقتی شاهرخ شنید که آن اشخاص فشار می‌آورند که از طرف شاهرخ شاه بآنها تیول داده شود ، شاهرخ خشمگین گردید و گفت مگر این اشخاص از من طلبکار هستند که بتو فشار می‌آورند تا از من تیول رایگان بگیرند و آیا این‌ها جرئت می‌کردند که بجد من نادرشاه بگویند که بآنها تیول رایگان بدهد . میرزا سید محمد باز موضوع حیثیت و آبروی خود را بمیان آورد و گفت من باین قول داده‌ام که درخواستشان از طرف تو اجابت شود و تو باید بطور حتم درخواستشان را بپذیری . شاهرخ شاه گفت آیا من پادشاه ایران هستم یا تو ؟ و آیا تو سلطنت میکنی یا من؟ پدرزن شاهرخ گفت من تصور نمی‌کردم که روزی بین ما این ایراد پیش بیاید و پیش‌بینی نمینمودم که بر آوردن درخواست این عده ، این قدر برای تو ناگوار است . امروز تو مالک تمام گنج نادرشاه هستی و البته ، چون نوه نادر میباشی ، حق‌داری که دارائی او را تصرف نمائی ولی اگر من نبودم ، تصور نمیکنم که پایه‌های تخت سلطنت تو ، تثبیت میشد و میتوانستی گنج نادر را بدست بیاوری . این اشخاص که اسم بعضی از آنها را شنیده‌ای کسانی هستند که بمن کمک کردند تا اینکه تو را در این شهر بر تخت سلطنت بنشانم و توقع امروز آنها بدون علت و مناسبت نیست .

آنها تا امروز از تو چیزی نمیخواستند زیرا معلوم نبود که آیا خواهی توانست بر رقیبان خود غلبه کنی یا نه و گرچه خود من در این قسمت تردید نداشتم و میدانستم که تو بر رقیبان غلبه خواهی کرد ولی آنها مطمئن نبودند و لذا چیزی از تو نمیخواستند و امروز ، که روز پیروزی تو میباشد ، باید پاداش آنها را بدهی .

شاهرخ شاه پرسید قبل از این که من برای جنگ بطرف تهران بروم مدتی در مشهد بودم و نشنیدم که تو بگوئی این اشخاص ، به سلطنت من کمک کردند و مرا روی تخت نشانیدند و امروز ، اسم آنها را میبری . میرزا سید محمد گفت در گذشته ، بردن نام آنها مورد نداشت چون تو نمیتوانستی چیزی بآنها بدهی و حتی هنگامی که عروسی کردی از عهده هزینه عروسی خود برنیامدی و مردم این شهر عهده‌دار خرج جشن عروسی تو شدند. اگر من در آن موقع اسم این اشخاص را میبردم و میگفتم این‌ها کسانی هستند که سلطنت تو کمک کرده‌اند آیا میتوانستی به آنها پاداش بدهی ؟ شاهرخ گفت اسم آنها را به خاطر میسپردم تا هنگامی که دارای بضاعت شدم بآنها پاداش بدهم. معهذا بگذار این صورت نزد من باشد و بعد از ده یا پانزده روز دیگر من جواب قطعی را بتو خواهم داد . میرزا سید محمد پرسید از حالا تا ده یا پانزده روز دیگر چه میکنی ؟ شاهرخ گفت راجع باین اشخاص تحقیق میکنم تا بدانم آیا مستوجب پاداشی که

از من میخواهند هستند یا نه؟ میرزا سید محمد گفت از این قرار در صحت قول من تردید داری؟

شاهرخ اظهار کرد شاید تو تحت تاثیر قرار گرفته باشی و خدمات بعضی از این اشخاص مستوجب پاداشی که میخواهند نیست.

حقیقت آن است که بعد از غلبه شاهرخ بر ابراهیم خان، (میرزا محمد) پدرزن او، و متولی آرامگاه امام هشتم شیعیان، چندبار پولهای گزاف از دامادش دریافت کرده بود و شاهرخ که پدرزنی را میشناخت میدانست که وی مردی حریص است و عزم کرد که دیگر درخواستهای او را برای دریافت پول، یا مزایای دیگر نپذیرد. بهمین جهت از مشاهده صورت مزبور، ظنین گردید و اندیشید بعضی از کسانی که در آن صورت از آنها اسم برده شده شاید موجودیت نداشته باشند یا این که خدمات آنها درخور آن پاداشهای گزاف نیست.

میرزا سید محمد که تصور میکرد دامادش نسبت باو اعتمادی نامحدود دارد، متوجه شد که شاهرخ شاه ظنین گردیده و دیگر اصرار را جائز ندانست و از شاهرخ خداحافظی کرد و رفت.

همان شب که میرزا سید محمد از داماد خود جواب سرد شنید، یکی از اعیاد مذهبی بود و عدهای از کسانی که بر حسب وعده متولی، میباید پاداش بگیرند، بمناسبت جشن در آرامگاه امام هشتم شیعیان مجتمع بودند. میرزا سید محمد مذاکره خود را با شاهرخ شاه با اطلاع آنها رسانید و گفت نباید خیلی امیدوار باشند که وی درخواستشان را بپذیرد و بآنها تیول بدهد و صورتی که اسامی تقاضا کنندگان روی آن نوشته شده بود از من گرفت و گفت قصد دارد راجع بکسانی که نامشان در آن صورت نوشته شده تحقیق کند و بداند که آیا وجود خارجی دارند یا نه؟ و اگر وجود خارجی دارند آیا خدمتشان مستوجب پاداشی که میخواهند هست یا نه؟

یکی از کسانی که اظهارات متولی را شنید گفت در این مورد تو گناهکاری و آن روز که من بتو گفتم تو برای سلطنت از همه مناسبتر هستی حرف مرا نپذیرفتی و گفتی نوه نادر شاه باید پادشاه ایران شود در صورتی که يك شاهزاده صفوی چون تو، برای سلطنت ایران برتر از نوه نادر شاه بود. در واقع، میرزا سید محمد دخترزاده شاه سلیمان بود و از نسل اناث، يك شاهزاده صفوی بشمار میآمد.

روزی که میرزا سید محمد میخواست شاهرخ شاه را در مشهد بر تخت سلطنت بنشانند سید عماد که از صاحب منصبان آرامگاه امام هشتم شیعیان بود باو گفت تو متولی آرامگاه هستی و يك شاهزاده صفوی میباشی و اگر دعوی سلطنت نمائی، همه ایرانیان دعوی تو را خواهند پذیرفت زیرا متولی آرامگاه امام هشتم نزد تمام شیعیان دارای احترام است و يك شاهزاده صفوی هم بمناسبت احترامی که مردم برای خانواده سلاطین صفویه قائل هستند در تمام ولایات ایران دارای زمینه برای سلطنت است. میرزا

سید محمد نظریه (سید عماد) را که چند تن دیگر از صاحب منصبان آرامگاه امام هشتم شیعیان طرفدار آن بودند نپذیرفت و گفت نوه نادرشاه برای سلطنت ، بهتر است . در آن شب ، میرزا سید محمد برای اولین بار ب فکر افتاد که اگر او بجای شاهرخ پادشاه میشد ، ثروت نادری بجای این که بنوهایش برسد باو میرسید و تمام ولایات ایران مالیات را بوی میپرداختند و او در اندک مدت ، ثروتی باندازه نادرشاه کسب میکرد .

میرزا سید محمد تا آنروز از شاهرخ شاه يك كرور نادری دریافت کرده بود که پولی گزاف بشمار میآمد اما آن مبلغ را در قبال زحمتی که برای به تخت نشاندن شاهرخ شاه و استحکام پایه های سلطنت او کشید کم میدانست و میاندیشید که شاهرخ میباید چندین كرور پول نقد باو بدهد و پادشاه جوان ایران هم ، پاداش پدرزن خود را کافی میدانست .

همان شب ، میرزا سید محمد وعده ای از صاحب منصبان آرامگاه امام هشتم شیعیان وارد مذاکره شدند که آیا وسیله ای دارند تا این که شاهرخ را (اگر با تقاضای آنها موافقت نکند) از سلطنت برکنار نمایند یا نه ؟ میرزا سید محمد گفت احمداشاه ابدالی از دوستان من میباشد و اکنون در هرات است و با کمک او میتوان شاهرخ را از سلطنت برکنار کرد .

میرزا سید محمد راست میگفت و احمد ابدالی که بعد از قتل نادرشاه در افغانستان خود را پادشاه خواند در گذشته باو گفته بود که هرگاه داعیه سلطنت داشته باشد ، وی حاضر است که از او طرفداری کند . در آن موقع میرزا سید محمد که مردی با هوش بود دریافت که کمک احمد شاه ابدالی باو ، فقط برای ابراز دوستی نیست و اگر ابدالی بعنوان کمک باو قشون خود را وارد خراسان کند ، بعید است که سربازانش را از آنجا خارج نماید و بجای او احمد شاه ابدالی در خراسان بر تخت خواهد نشست . این بود که راضی بدریافت کمک از احمد شاه ابدالی نشد و در عوض ب فکر افتاد که شاهرخ شاه نوه نادرشاه را بر تخت بنشاند و فکر کرد که آن جوان دست نشانده او خواهد بود و هرچه بگوید اطاعت خواهد کرد و در آغاز نیز چنین بود و هرچه میرزا سید محمد میگفت ، شاهرخ میپذیرفت .

زیباترین مرد جوان ایران و نوه نادرشاه را چگونه کور کردند

بعد از این که شاهرخ بر ابراهیم خان غلبه کرد ، بقدرت خود و هم بطمع زیاد پدرزنش پی برد و در صدد برآمد که در قبال توقعات میرزا سید محمد مقاومت کند . شك نیست که فقط طمع ، سبب خصومت پدر زن با دامادش نشد بلکه میرزا سید محمد ، از این رنج میبرد که میدید ، اختیار دست نشانده اش از کف او خارج میشود و شاهرخ شاه میخواست دارای سلطنت مستقل باشد .

میرزا سید محمد پیش‌بینی میکرد که روزی خواهد آمد که اختیار آن جوان ، از دست او بدرخواهد رفت زیرا میدانست هر جوان عاقبت قدم بمرحله رشد میگذارد و مردی کامل میشود . اما بخود میگفت تا وقتی که اختیارشاهرخ شاه از دست او بدررود چهار یا پنج سال طول خواهد کشید و در آن مدت ، پادشاه واقعی ایران او خواهد بود نه شاهرخ شاه و پیش‌بینی نمیکرد که شاهرخ شاه ، بلافاصله بعد از مراجعت بمشهد تصمیم بگیرد که خود را از نفوذ و سلطه او ، آزاد کند.

متولی آرامگاه امام هشتم شیعیان ، فقط جوانی شاهرخ را در نظر میگرفت و بدو چیز توجه نداشت . اول این که شاهرخ نوه نادر شاه ، از روزی که توانست خوب و بد را از هم تمیز بدهد با امور سیاسی میگذرانید و میتوانست مسائل سیاسی را بفهمد و استنباط کند که قدرت ، موهبتی است که نباید آن را با دیگری یا دیگران تقسیم کرد مگر از روی اضطرار و همین که فرصت بدست آمد باید قدرت از دست رفته را مسترد داشت و بعد هم ، آن را حفظ نمود. دیگر این که میرزا سید محمد متوجه نبود که شاهرخ نوه نادرشاه است و خون نادر در عروقش جریان دارد و اگر قائل شوند که تمام یا قسمتی از صفات پدران بفرزندان میرسد ، شاهرخ میرزا هم قسمتی از صفات نادرشاه جد خود را از رضاقلی میرزا پدرش وارث برده بود. میگوئیم شاهرخ قسمتی از صفات جد خود نادر را وارث برده بود نه تمام آن صفات را زیرا اگر تمام صفات جد خویش را وارث میبرد میرزا سیدمحمد و سیدعماد را در همان شب یا روز بعد بقتل میرسانید زیرا خبر مذاکرات میرزا سید محمد را با صاحب‌منصبان آرامگاه امام هشتم شیعیان در همان شب به شاهرخ شاه رسانیدند . هرگاه نادر شاه از آن واقعه مستحضر میشد و می‌فهمید که عده‌ای مذاکره کرده‌اند و مشغول دسیسه هستند تا وی را از سلطنت برکنار نمایند و دیگری را بجای او بنشانند از مجازات شرکای دسیسه صرف‌نظر نمینمود . اما شاهرخ شاه بجای این که حکم دستگیری میرزا سید محمد و سیدعماد و دیگران را صادر کند بامداد روز بعد میرزا سیدمحمد را احضار نمود و گفت : من میدانم که شب گذشته تو ، و سیدعماد ، و دیگران ، در مجلس‌جشن چه گفتید و من از تو که پدرزنم هستی انتظار نداشتم که در صند بر آئی علیه من توطئه کنی اگر پادشاه دیگر بجای من بود تو وسید عماد را بدرخیم میسپرد ولی چون تو پدرزن من هستی من از مجازات تو صرف‌نظر مینمایم ولی سیدعماد باید بکیفر برسد و همان روز شاهرخ‌شاه امر کرد که سید عماد را مکحول کردند یعنی به چشم هایش میل کشیدند .

نایبنا کردن سیدعماد تمام صاحب‌منصبان آرامگاه امام هشتم را خشمگین کرد و متوجه شدند که بعد از آن نباید علنی ، علیه شاهرخ‌شاه توطئه نمایند زیرا جاسوسان او ، خبر توطئه آنها را باطلاع شاهرخ میرسانند. میرزا سیدمحمد ، با صاحب‌منصبان آرامگاه امام هشتم شیعیان قرار گذاشت که وی به (جفرک) یا (جفرق) که منطقه‌ایست بیلاقی نزدیک مشهد برود و آنها در آن منطقه بوی ملحق گردند و راجع به شاهرخ شاه مشورت

کنند و بفهمند چگونه باید او را از سلطنت برکنار نمایند. صاحب‌منصبان آرامگاه امام هشتم بین مشهد و جغرك رفت و آمد میکردند و میرزا سید محمد را از خبرهای مشهد مستحضر مینمودند و باو گفتند که چون هوای مشهد گرم شده شاهرخ میرزا مصمم است که از آنجا خارج شود و درقریه عنبران از بیلاقات مشهد سکونت کند تا این که فصل گرما بگذرد و بعد به مشهد بازگردد.

میرزا سیدمحمد گفت اگر شاهرخ از مشهد به عنبران منتقل شود کار ما آسان خواهد شد زیرا خواهیم توانست سهل‌تر او را دستگیر و محبوس کنیم. سیدعماد نزدیک قریه موسوم به عنبران مالک يك آبادی کوچک بود که سکنه محلی با اسم کلاتك یعنی کلات کوچک (قلعه کوچک) میخواندند و دو برادر جوان سیدعماد یکی به اسم (سید محمود) و دیگری موسوم به (سید جلال) در آن (کلاتك) بر میبردند. آنها بمناسبت گرمای تابستان مشهد، از آن شهر گریخته در بیلاق سکونت کرده بودند. تا وقتی که سیدعماد را کور نکرده بودند میرزا سیدمحمد تردید داشت که بطور جدی در توطئه‌ای علیه دامادش شاهرخ شرکت نماید ولی بعد از این که وی را کور کردند تردید متولی آرامگاه امام هشتم شیعیان رفع شد و مصمم گردید که بطور موثر در آن توطئه شرکت نماید خاصه آن که شرکای توطئه میخواستند بعد از برکنار کردن شاهرخ‌شاه، از تخت سلطنت میرزا سید محمد را که نوه دختری سلطان سلیمان صفوی بود بجایش برتخت بنشانند.

نقشه کلی توطئه ازاین قرار بود که بعد ازاین که شاهرخ شاه، از مشهد منتقل به عنبران شد شرکای توطئه با عده‌ای کافی از مردان مسلح باقامتگاه او حمله ور شوند و هرکس راه را بر آنها گرفت بقتل برسانند و شاهرخ شاه را دستگیر نمایند و در (کلاتك) که قلعه‌ایست مضبوط حبس نمایند و وادارش کنند که استعفا نامه خود را بنویسد و در آن بگوید چون بمناسبت صغرسن قادر بداره امور کشور ایران نیست و پدرزنش میرزا سید محمد علاوه برداشتن لیاقت، نوه سلطان سلیمان صفوی میباشد و بیش از اولایق سلطنت ایران است لذا او را بجانشینی خود تعیین مینماید و همه ایرانیان باید وی را پادشاه خود بدانند. بعد ازاین که شاهرخ شاه از سلطنت استعفا داد و میرزا سید محمد را بجانشینی خود تعیین کرد شرکای توطئه بسوی مشهد براه میافتند و در آنجا استعفا نامه شاهرخ شاه را بوسیله جارچیان در محلات شهر میخوانند و سلطنت میرزا سید محمد را اعلام مینمایند.

ما راجع باین که شرکای توطئه چگونه مردان مسلح را آماده کردند وارد تفصیل نمیشویم زیرا موجب اطناب خواهد گردید و لازم است که زودتر بشرح زندگی خواجه تاجدار پردازیم.

همین قدر میگوئیم که در شب یازدهم ذی‌قعدة سال ۱۱۶۳ هجری قمری مطابق با ۱۷۴۹ میلادی شرکای توطئه با مردان مسلح خود که دارای تفنگ و تپانچه و شمشیر و کارد بودند باقامتگاه شاهرخ حمله ور گردیدند و هرنگهبان را که مقاومت کرد با تفنگ

یا تپانچه کشتند و شاهرخ میرزا را که با زن خود (دختر میرزا سید محمد) بود دستگیر نمودند و شبانه وی را بسوی کلاتک بردند و بدو برادر سید عماد نایبنا موسوم به سید محمود و سید جلال سپردند تا آنها با کمک مردان مسلح که داشتند شاهرخ را نگاه دارند و بعد تکلیف اواز طرف میرزا سید محمد معلوم گردد که آیا باید در همان کلاتک بماند یا بجای دیگر منتقل شود.

میرزا سید محمد و سایر شرکای توطئه، بعد از این که استعفانامه را از شاهرخ گرفتند و اطمینان حاصل کردند که اودر کلاتک تحت نظارت و عده‌ای کافی از مردان مسلح از وی مراقبت مینمایند بطرف مشهد رفتند تا این که سلطنت میرزا سید محمد را اعلام نمایند و صبح روز دیگر، طبق برنامه‌ای که تعیین شده بود، جارچیان در مشهد، استعفای شاهرخ میرزا را از سلطنت و این که میرزا سید محمد بجای او پادشاه ایران است، با اطلاع عموم رسانیدند و ساعتی قبل از این که جارچیان در شهر برآه بیفتند و مردم را از تغییر پادشاه، مطلع کنند میرزا سید محمد بتوسط مردان مسلح خود چهار نفر از سرداران شاهرخ شاه را که میدانست به دامادش وفادار هستند و ممکن است که بعد از وقوف از خبر استعفای شاهرخ، سرطغیان برافرازند از خانه‌هایشان خارج کرد و هر چهار تن را از حلیه بینائی عاری نمود. سایر صاحب منصبان قشون کوچک شاهرخ در مشهد وقتی مقابل امر انجام یافته قرار گرفتند سراطاعت فرود آوردند و نسبت به میرزا سید محمد ابراز وفاداری کردند. میرزا سید محمد چون بسلطنت رسیده بود گنج نادری را تصاحب کرد و ازین چند تاج سلطنتی که در آن گنج وجود داشت يك تاج را که باندازه سرش بود انتخاب نمود و باسم (میرزا سید محمد شاه صفوی) و ملقب به شاه سلیمان ثانی (بمناسبت این که نوه دختری شاه سلیمان اول بود) تاج بر سر نهاد و اولین فرمان که از طرف شاه سلیمان ثانی صادر شد، مربوط بود باعطای تیول به یکصد و بیست نفر که از شاهرخ شاه، آن مزایا را خواسته بودند و نوه نادر شاه افشار، درخواستشان را نپذیرفت.

آنگاه نامه به امرا و حکام ایران از جمله محمد حسن خان حاکم استرآباد و رئیس طائفه اشاقه‌باش نوشت و سلطنت خود را بطور رسمی باطلاعتشان رسانید و گفت که همه باید از وی اطاعت نمایند. دیگر ضرورت نداشت که بنویسد اگر امیر یا حاکمی از وی اطاعت نکند، دوچار چه مجازات خواهد شد زیرا هر امیر و حاکم میدانست که اطاعت نکردن از پادشاه وقت دارای چه عاقبت و خیم است. دومین فرمان که از طرف شاه سلیمان ثانی صادر شد این بود که بتقلید از جدش شاه طهماسب اول صفوی قدغن کرد که در سراسر ایران کسی مجاز نیست که شراب بیندازد حتی مسیحیان و کلیمیان و زردشتیان مجاز نیستند که شراب بیندازند و هر کس شراب بیندازد، سر را برباد خواهد داد. این فرمان برای مسلمین ناگوار نبود چون مسلمانها شراب نمیانداختند مگر معدودی از آنها. ولی برای مسیحیان و یهودیان و زردشتیان ناگوار بود و گرچه سلاطین صفویه، در گذشته، گاهی انداختن شراب را قدغن میکردند اما به مسیحیان و کلیمیان، همچنان اجازه شراب انداختن داده میشد.

در همان شب که میرزا سید محمد وسایر توطئه کنندگان ، شاهرخ شاه را به کلاتک بردند و بدست برادران سید عماد سپردند آن مرد دوبرادر خود سید محمود و سید جلال را فرا خواند و گفت من شنیدم که میرزا سید محمد شما گفت که شاهرخ را در این جا نگاه دارید تا این که وی بعد ، تکلیفش را معلوم نماید . ولی شما نباید این فرصت را برای گرفتن انتقام از دست بدهید زیرا ، فرصت مقتضی در همه عمر یک مرتبه بدست میآید و کسی که آن را بدون استفاده از دست بدهد سخت پشیمان خواهد شد . برادران سید عماد پرسیدند چه کنیم ؟ سید عماد گفت شاهرخ را بقتل برسانید . دوبرادر حیرت زده گفتند ما چگونه میتوانیم او را بقتل برسانیم و اگر او را بکشیم جواب میرزا سید محمد را که می رود تاج سلطنت بر سر بگذارد چه بدهیم . سید عماد گفت با جواب بدهید که انتقام برادران را از شاهرخ گرفتید و چون او برادر شما را کور کرد او را معدوم کردید . سید محمود و سید جلال گفتند اگر این جوان داماد میرزا سید محمد نبود قتلش اشکال نداشت و ما یک گلوله از پشت بسوی او خالی میکردیم و میگفتیم چون قصد فرار داشت هدف گلوله شد ولی این جوان داماد میرزا سید محمد میباشد و اگر او را به قتل برسانیم مسئول پادشاه آینده ایران میشویم .

سید عماد گفت روزی که شاهرخ در نظر میرزا سید محمد عزیز بود ، وی پادشاه ایران بشمار میآمد و از این ببعده برای میرزا سید محمد یک مزاحم بزرگ است و اگر او را بقتل برسانید شما پاداشی قابل توجه میدهید . باز برادران سید عماد نمیخواستند که شاهرخ را بقتل برسانند و میگفتند که میرزا سید محمد بر آنها غضب خواهد کرد و ممکن است که بجرم قتل شاهرخ آنها را بقتل برساند . سید عماد گفت اگر شما از قتل او میترسید یک کارد بمن بدهید تا من او را بقتل برسانم . سید محمود پرسید چگونه او را بقتل میرسانی ؟ تو که چشمهایت نمی بیند تا این که بتوانی او را معدوم کنی . سید عماد گفت شما یک کارد تیز بمن بدهید که من در جیب خود بگذارم و بعد مرا با طاقی که شاهرخ در آنجا هست ببرید و باو نزدیک کنید و من همین که باو نزدیک شدم او را خواهم کشت و کسی هم شما را مسئول قتل وی نخواهد دانست و من اعتراف خواهم کرد که قاتل شاهرخ هستم . سید محمود گفت برادر، کسی اعتراف تو را نخواهد پذیرفت چون می بینند که قوه بینائی نداری و متوجه میشوند که به تنهایی نمیتوانستی شاهرخ را بقتل برسانی و ما با تو کمک کرده ایم . سید عماد متوجه شد که دوبرادرش نمیخواهند شاهرخ را بقتل برسانند و گفت من برای شما سوگند یاد میکنم که اگر شما این پسر را بقتل برسانید پاداشی بزرگ از میرزا سید محمد دریافت خواهید کرد چون از این ببعده که میرزا سید محمد پادشاه ایران میشود این پسر، برای او مدعی و خطری بزرگ است و هر چه زودتر نابود شود بیشتر به سود میرزا سید محمد میباشد .

سید محمود دست ای برادر، ما میدانیم که شاهرخ ، از این ببعده ، برای میرزا سید محمد مدعی و خطری بزرگ میباشد . ولی از موضوع دامادی این پسر گذشته ،

پادشاه کنونی ایران شاهرخ را بما سپرده و اگر وی دستور قتل این پسر را بمن بدهد ، خود من سرش را از بدن جدا خواهم کرد و برای میرزا سید محمد خواهم فرستاد اما بدون حکم میرزا سید محمد نمیتوانم شاهرخ را بکشم .

بعد از مدتی مذاکره ، قرار شد که روز بعد ، سید عماد نامه ای به میرزا سید محمد بنویسد و بدون این که از وی بخواهد که حکم قتل شاهرخ را صادر کند تقاضا نماید که نسبت به وضع او که ظالمانه بحکم شاهرخ کور شده ، توجه مخصوص بشود . سید محمود وسید جلال صلاح ندانستند که برادر نایبای آنها از پادشاه جدید درخواست نمایند که حکم قتل دامادش را صادر کند . زیرا شاهرخ شوهر صبیبه میرزا سید محمد بود و اگر سید عماد در نامه درخواست مینمود که پادشاه جدید ، حکم قتل دامادش را صادر کند ممکن بود که میرزا سید محمد خشمگین گردد و حکم قتل سید عماد را صادر نماید .

روز بعد خبرهای مشهد ، هنگام غروب به کلاتک رسید و صبح آن روز سید عماد نامه ای را که بدست خود نوشته بود برای میرزا سید محمد فرستاد . خبرهای مشهد حاکی از این بود که میرزا سید محمد بر تخت سلطنت جلوس کرده و تمام صاحب منصبان قشون که در مشهد بودند مقابل وی سراطاعت فرود آوردند و سلطنتش را برسمیت شناختند . سید عماد در کلاتک انتظار جواب نامه خود را میکشید و روزی چند بار به برادران خود میگفت من یقین دارم که میرزا سید محمد با ادامه زندگی شاهرخ موافقت نخواهد کرد زیرا از این بعد ، این پسر برای میرزا سید محمد خطری بزرگ میباشد و تا این خطر از بین نرود میرزا سید محمد نخواهد توانست شبها آسوده بخوابد . سید محمود وسید جلال میگفتند چون شاهرخ داماد میرزا سید محمد است ، شاید از قتلش منصرف شود . سید عماد میگفت آیا داماد عزیز تراست یا پسر ، آنهم پسر جوان که قدم بعرصه رشد نهاده و میتواند پشتیبان پدر باشد و مگر شما نمیدانید که شاه عباس کبیر ، همین که از طرف پسر جوانش احساس خطر کرد دستور داد سرش را ببردند و آن سر بریده را در سینی طلا نهادند و جلوی شاه عباس کبیر گذاشتند . مگر نمیدانید که نادر شاه همین که از طرف پسر جوان و ولیمهدش رضا قلی میرزا که پدر همین شاهرخ بود احساس خطر کرد امر نمود که او را از دو چشم نابینا کردند . خطری که امروز ، شاهرخ برای میرزا سید محمد دارد بیش از خطری است که پسر جوان شاه عباس کبیر ، برای پدر داشت و همچنین خیلی بیش از خطر رضا قلی میرزا برای نادر است .

در حالی که سید عماد آرزو میکرد که پادشاه جدید ایران فرمان قتل شاهرخ را صادر کند آن جوان ، در قلعه کلاتک در فکر روزگار خود بود . شاهرخ قبل از این که وارد عنبران شود ، تصور آن واقعه را نمیکرد که پدرنش که يك کرو نادری از او پول گرفت ، در صدد برآید با عده ای دیگر همدست شود که او را از سلطنت برکنار نماید . آن شاهزاده نادری میاندیشید که بعد از آن واقعه طرفدارانش آسوده نخواهند نشست و علیه میرزا سید محمد و همدستانش قیام خواهند کرد . شاهرخ امیدوار بود که سرداران او در مشهد ، سرطغیان برافرازند و میرزا سید محمد و همدستانش را برجای خود بنشانند و او را از

کلاتک نجات بدهند. گاهی فکر مینمود که اگر سردارانش نتوانند در مشهد قیام کنند، طرفداران او، مثل محمدحسن خان حاکم استرآباد و رئیس طائفه اشاقه‌باش یا امیرحسن حکمران طبرستان یا امرای افشاری که در خمسه هستند قیام خواهند کرد. سید محمود و سید جلال که میدانستند شاهرخ داماد میرزا سید محمد است برای پدرزنش با وی به احترام رفتار میکردند و تا آنجا که وسایل کلاتک اجازه میداد سعی میکردند که شاهرخ از حیث غذا و استراحت آسوده باشد.

روز دوازدهم ذی‌قعدة، وقتی برای شاهرخ غذا آوردند شاهزاده نادری پرسید آیا سید محمود که شنیده‌ام بزرگ این قلعه میباشد این جا هست؟ با جواب مثبت دادند و تقاضا کرد که بوی اطلاع بدهند نزد او بیاید پس از این که سید محمود آمد از وی پرسید که من تا چه موقع باید اینجا باشم. سید محمود گفت میرزا سید محمد وقتی از اینجا رفت شما را بما سپرد و ما مکلف هستیم در این جا از شما پذیرائی کنیم تا دستور ثانوی پادشاه ایران بما برسد.

شاهرخ پرسید پادشاه ایران کیست؟ سید محمود جواب داد میرزا سید محمد شاه (چون هنوز عنوان شاه سلیمان ثانی باطالعش نرسیده بود). شاهرخ گفت از این قرار پدرزنم جای مرا گرفته است؟ سید محمود گفت بلی. شاهرخ پرسید آیا اورا جمع بمن دستوری مخصوص شما داده است؟ سید محمود گفت هیچ نوع دستور مخصوص، جز این که ما در این جا از شما پذیرائی کنیم نداده است. شاهرخ نتوانست پیش از این از سید محمود کسب اطلاع کند و بعد از رفتن وی بخود گفت تا امروز، من به میرزا سید محمد بدی نکرده‌ام و یک کرور نادری هم پول نقد باو دادم و او در مدت سلطنت من چون پدرزنم بود از این قرابت خیلی استفاده کرد و تنها کدورتی که بین او و من بوجود آمد این بود که من درخواستش را برای دادن تیول بیکصد و بیست نفر که بعضی از آنها را نمیشناختم نپذیرفتم و این رنجش، در قبال محبت‌هایی که من باو کرده‌ام بدون اهمیت است.

شاهرخ تقریباً یقین حاصل کرد که از طرف میرزا سید محمد آسیبی باونخواهد رسید چون کدورتی که بین او و پدرزنش بوجود آمد، آن قدر شدید نبود که در دل میرزا سید محمد تولید کینه نماید و او تصمیم بانتقام بگیرد. ولی شاهزاده جوان مثال شاه عباس کبیر و حتی جدش نادر شاه را فراموش کرده بود و بیاد نمی‌آورد مردی که دارای قدرت مطلق میشود نمیتواند وجود مدعی را تحمل نماید و در نمییافت که او از آن بیعد برای میرزا سید محمد چه خطری بزرگ است.

غروب روز سیزدهم ماه ذی‌قعدة ۱۱۶۳ هجری قمری دوسوار از مشهد وارد کلاتک شدند و یکی از آن دو حامل نامه‌ای بود از طرف میرزا سید محمد شاه بعنوان سید عماد با قید این که برادرانش آن نامه را برای او بخوانند.

آن نامه با این مضمون اشعار میگردد (حکم اعلی شد). در ذیل این مضمون، میرزا سید محمد شاه با عنوان (شاه سلیمان ثانی) با اسلوب انشای مخصوص احکام سلاطین در آن عصر، به سید عماد اطلاع میداد که چون شاهرخ نسبت باو ستمی بزرگ

و غیر قابل جبران کرده و ظالمانه جهان را در جهان بینش تاریک نموده و از آنجا که قصاص ، بحکم شرع اسلام واجب است ، لذا يك دژخیم با حامل نامه به کلاتک فرستاده شد تا بنظارت سید محمود وسید جلال دو چشم شاهرخ را میل بکشد و او را ازهر دودیده نایینا نماید . آنوقت سید محمود وسید جلال دانستند که سوار دوم ، جلاد است و از مشهد آمده تا حکم شاه سلیمان ثانی را برای نایینا کردن شاهرخ بموقع اجرا بگذارد . سید محمود وسید جلال میخواستند اجرای حکم را موکول بروز بعد کنند اما سید عمادگفت (فیالتاخیر آفات) و باید حکم پادشاه ایران همین امشب بموقع اجرا گذاشته شود و شاید اگر این حکم امشب اجرا نشود ، طرفداران شاهرخ شورش کنند و او را آزاد نمایند . بر اثر اصرار سید عماد برادران او که بحکم شاه سلیمان ثانی میباید ناظر بر اجرای حکم مجازات باشند موافقت کردند که دژخیم ، در همان شب کار خود را باتمام برساند و چند تن از مردانی که در کلاتک بودند رفتند و دستها و پاهای شاهرخ را بستند و او را از اطاقی که در آن سکونت داشت باطاق دیگر بردند و تا شاهرخ وارد آن اطاق شد يك منقل آتش را دید و فهمید که میخواهند روی حدقه چشم هایش میل بکشند . از خوانندگان اجازه میخواهیم که چگونگی این مجازات وحشیانه را مسکوت بگذاریم زیرا خوانندگان ما را سخت ناراحت خواهد کرد .

شاهرخ خطاب به سید محمود که بعد از سید عماد ارشد برادران بود پرسید آیا میخواهید مرا کور کنید ؟ سید محمود جواب داد ما مامور هستیم و معذور و آنگاه بسوی برادر نایینایش اشاره کرد و گفت سید عماد هم روزی مثل شما چشم داشت و همه چیز را میدید و بحکم شما ، او را از دو چشم نایینا کردند . شاهرخ گفت او علیه سلطنت من قیام کرد و من طبق عرف و سنت او را مجازات کردم . ولی من علیه سلطنت کسی قیام نکرده ام که میخواهید مرا کور کنید . سید عمادگفت من علیه سلطنت تو اقدام نکردم . شاهرخ اظهار کرد آیا تو در مجمعی که صاحب منصبان آرامگاه امام هشتم حضور داشتند نگفتی که من باید از سلطنت بر کنار شوم و میرزا سید محمد بجای من بر تخت سلطنت ایران بنشیند . سید عمادگفت من این حرف را زدم اما علیه سلطنت تو قیام نکردم و اگر تو میخواستی بعدل رفتار نمائی میخواستی زبان مرا قطع کنی و چرا چشمهایم را کور کردی که نتوانم جلوی پایم را ببینم . شاهرخ گفت من باتوبه عطف رفتار کردم و اگر جدم نادر بود تو را بقتل میرسانید . سید عمادگفت ایکاش مرا بقتل میرسانیدی و نایینا نمیکردی اما خداوند انتقام مرا از تو میگیرد و اینک بحکم شاه سلیمان ثانی کور میشوی .

بعد از این گفته سید عماد به بردارش سید محمود گفت نامه شاه سلیمان ثانی را باو نشان بده تا بداند که تو وسید جلال مامور هستید که او را کور کنید . سید محمود نامه شاه سلیمان ثانی را بدست شاهرخ نداد چون فکر کرد که وی ممکن است از خشم آن نامه را پاره کند و کاغذ پادشاه جدید را مقابل چشم شاهرخ نگاه داشت که بخواند . شاهرخ که خط پدرزن خود را میشناخت گفت این خط میرزا سید محمد نیست . سید محمود گفت نباید هم باشد زیرا او پادشاه ایران است و نامه هایش را کاتبان مینویسند ولی در

صحت نامه تردیدی وجود ندارد. شاهرخ بعد از این که از مضمون نامه مطلع شد متوحش گردید و رنگ از صورتش پرید. تا آن موقع، شاهزاده نادری، یقین نداشت که او را کور خواهند کرد. او میاندیشید کسانی چون سید محمود و سید جلال جرئت نمیکنند وی را که نوه نادرشاه و داماد سید محمد میباشد نابینا کنند. ولی وقتی حکم میرزا سید محمد را خواند متوجه شد که خطر کور شدن او، واقعیت دارد.

سید محمود وقتی دریافت که شاهرخ نامه شاه سلیمان ثانی را خوانده آن را تا کرد و در جیب نهاد و به جلال گفت کار خود را بانجام برسان. شاهرخ گفت بمن مهلت بدهید که نامه‌ای برای پدرزن خود بنویسم و من یقین دارم که اگر نامه باو برسد حکم خود را لغو خواهد نمود. سید عماد گفت روزی که میخواستند مرا کور کنند آیا بمن مهلت دادی که نامه‌ای بتو بنویسم یا واسطه‌ای را برانگیزم که نزد توشاعت کند و تواز کور کردن من صرف نظر نمائی. شاهرخ گفت از عاقبت کار خود بترسید زیرا پدرزن من بزودی از صدور این حکم پشیمان خواهد شد و آنوقت شما را بشدیدترین وجه، مجازات خواهد نمود که چرا این حکم را بموقع اجرا گذاشتید و چرا صبر نکردید و از او، کسب تکلیف نمودید و بخاطر بیاورید که وقتی جد من نادرشاه، از کور کردن پدرم پشیمان شد، تمام کسانی را که مجری آن حکم بودند بقتل رسانید. سید عماد گفت موضوع نادرشاه، و پدرتو، غیر از موضوع شاه سلیمان ثانی و تو میباشد. پدرتو که کور شد مدعی سلطنت نادرشاه نبود و بهمین جهت او، پشیمان گردید که چرا پدرت را کور کرد. اما تو مدعی سلطنت شاه سلیمان ثانی هستی و پادشاه ایران از کور کردن تو پشیمان نخواهد شد زیرا میداند تواز ادعای خود دست نخواهی کشید مگر این که چشم نداشته باشی. شاهرخ گفت من برای این که چشم های خود را از دست ندهم حاضرم که با دست خود بنویسم که از تاج و تخت ایران بکلی صرف نظر کردم و بعد از این هرگز در صدد برنخواهم آمد که تاج بر سر بگذارم و بر تخت بنشینم. سید عماد گفت در یک چنین موقع، همه کس از این وعده‌ها می‌دهد و همین که از دام جست، وعده‌های خود را فراموش مینماید. آنگاه پر خاش کنان گفت سید محمود... سید جلال... برای چه معطل هستی و حکم پادشاه ایران را بموقع اجرا نمی‌گذارید. سید محمود به جلال گفت کار خود را بکن.

سید عماد گفت سید محمود... و توای سید جلال مراقبت کنید که میل سرخ شده بخوبی روی حدقه چشم او کشیده شود که او را نابینا نماید چون اگر میل را بخوبی روی حدقه نکشند مقداری از بینائی باقی میماند و من میخواهم که او مثل من شود تا بفهمد بر من چه میگذرد. چند دقیقه دیگر، شاهرخ، نوه نادرشاه و زیباترین مرد جوان ایران از حلیه بصرعاری شد و در حالی که از سوزش دو چشم مینالید دستش را گرفتند و از آن اطاق خارج کردند و سید محمود شبانه پیک شاه سلیمان ثانی را با نامه‌ای که جواب نامه میرزا سید محمد بود به مشهد فرستاد تا این که پادشاه جدید اطلاع بدهد حکم او اجرا شد و شاهرخ دیگر بینائی ندارد.

آن نامه در بامداد بدست شاه سلیمان ثانی رسید و نفسی بر راحتی کشید و گفت اینک آسوده خاطر شدم چون میدانم دیگر نوه نادر شاه مدعی سلطنت نخواهد گردید و مرا از پادشاهی نخواهد انداخت و اکنون که کور شده باید طرفداران صمیمی او را از حکومت برکنار نمایم . در آن روز دو حکم ، مبنی بر عزل محمد حسن خان قاجار از حکومت استرآباد ، و امیر حسن از حکومت طبس و مضافات از طرف شاه سلیمان ثانی صادر شد و دو نفر دیگر به حکومت استرآباد و طبس و مضافات آن منصوب گردیدند و پیک های سریع السیر آن احکام را بردند و بلافاصله حکام جدید ، عازم محل مأموریت خود شدند .

قیام رئیس طایفه قاجار

خبر تغییر پادشاه ایران ، و آغاز سلطنت شاه سلیمان ثانی و خبر تغییر حاکم استرآباد تقریباً در یک موقع بدست محمد حسن خان رئیس طایفه اشاقه باش و حاکم استرآباد رسید . محمد حسن خان ، هنوز نمیدانست که شاهرخ را کور کرده اند ولی اطلاع داشت که پادشاه جدید پدرزن پادشاه سابق است . شاه سلیمان ثانی راجع بامرای افشاری که در خمسه بودند تصمیمی نگرفت چون میدانست که آنها برای او خطری ندارند زیرا نسبت بشاهرخ ، بمناسبت این که نوه نادر است نظری خوب نداشتند و پیوسته میترسیدند که مبادا شاهرخ ، آنها را بجرم قتل جدش و ضبط گنج او، مورد مجازات قرار بدهد لیکن محمد حسن خان رئیس طایفه اشاقه باش و امیر حسن حکمران طبس و مضافات از وفاداران شاهرخ بودند و بهمین جهت بحکم شاه سلیمان ثانی از کار برکنار شدند .

خبر کور شدن شاهرخ در مشهد منتشر شد و از آنجا بولایات از جمله باسترآباد رسید . محمد حسن خان بعد از این که از حکومت استرآباد معزول شد از آن شهر رفت و در صحرا بین طایفه خود میزیست . اما افراد طایفه اشاقه باش دائم باسترآباد میرفتند و از آنجا مراجعت میکردند و آنها خبر کور شدن شاهرخ را برای محمد حسن خان آوردند . رئیس طایفه اشاقه باش که جوانی وزیبائی و نجابت شاهرخ را دیده بود بسیار متأثر شد و بجیران گفت میرزا سید محمد با کور کردن این جوان مرتکب یک جنایت بزرگ گردید . جیران گفت نظریه تو راجع به آینده میرزا سید محمد چیست ؟ محمد حسن خان گفت شاهرخ طرفداران وفادار داشت و گرچه وقتی یک نفر از تخت سلطنت یا مسند حکومت فرود میآید ، طرفداران خود را از دست میدهد و آنها اطراف پادشاه یا حاکم جدید جمع میشوند مع هذا من میرزا سید محمد را یک مرد عاقل نمی بینم و بهمین جهت عقیده دارم که دوران سلطنتش کوتاه خواهد شد . جیران پرسید چطور؟ محمد حسن خان گفت دلیل بی عقلی این مرد این است که مردی چون مرا که دارای نفوذ محلی هستم از حکومت استرآباد معزول میکند و مردی را که معروفیت و نفوذ محلی ندارد بحکومت استرآباد منصوب مینماید و عقلش نمیرسد که اگر من نخواهم که حکمران جدید در این جا حکومت کند محال است که او بتواند در این جا باقی بماند . جیران گفت راست است وقتی

میرزا سید محمد پادشاه ایران شود واسم خود را شاه سلیمان ثانی بگذارد تونیزحق داری که لااقل پادشاه استرآباد بشوی . محمد حسن خان گفت من این فکر را داشتم ولی بخود گفتم که شاید تو با آن موافق نباشی . جیران گفت من با هر چیزی که سبب بزرگی تو بشود موافق هستم .

تمام سران طائفه اشاقهباش از عزل محمد حسن خان ناراضی شدند . زیرا حاکم جدید تمام سران آن طائفه را که در استرآباد و شهرهای دیگر آن ولایت دارای شغل بودند معزول کرد و دست آنها را از کار کوتاه نمود و در عوض اطرافیان و نوکران خود را بجای آنها گماشت . سران معزول طائفه اشاقهباش هم مثل محمد حسن خان ساکن صحرا شدند و آنها نیز میخواستند رئیس طائفه برای بدست آوردن قدرت در منطقه استرآباد قیام کند و آنها بتوانند به مشاغل سابق برگردند .

محمد حسن خان وقتی دانست که جیران با نظریه او، مشربراین که وی باید لااقل در استرآباد که مستطالراس اوست دارای قدرت شود خود را آماده کرد که طغیان نماید و حاکم شاه سلیمان ثانی را از استرآباد بیرون کند و خود جایش را بگیرد . در حالی که محمد حسن خان خود را آماده برای شورش میکرد پیکری از طبس آمد و نامه‌ای از امیر حسن حاکم معزول آنجا برای محمد حسن خان آورد . محمد حسن خان که تصور میکرد پیک ، از راه مشهد آمده او را احضار نمود تا این که از وضع مشهد از او پرسش نماید . ولی پیک که جوانی بود از اهالی طبس اظهار کرد که وی از راه مشهد نیامده بلکه از راه کویر خود را به بسطام رسانیده و از آنجا وارد استرآباد شده است و از اوضاع مشهد اطلاع ندارد . محمد حسن خان ، نامه امیر حسن حکمران معزول طبس را گشود و خواند . مضمون نامه امیر حسن باختصار این بود که میرزا سید محمد که با اسم شاه سلیمان ثانی به تخت سلطنت نشسته ، شاهرخ ، وارث تاج و تخت ایران و عده‌ای از سرداران و فادار او را کور کرده تا این که در آینده مدعی نداشته باشد و کسی در صدد بر نیاید که او را از تخت سلطنت بزیر بکشد . دیگر از اقدامات او این است که مرا (یعنی امیر حسن) را از حکومت طبس معزول نموده و بعید نیست که چند روز یا چند هفته دیگر جلاد بفرستد که مرا بقتل برساند یا این که کورم کند زیرا میدانند که من از طرفداران و وفاداران شاهرخ بودم و هستم و تصور میکنم که شما را هم از حکومت استرآباد معزول خواهد کرد زیرا میدانند که شما نیز از طرفداران با وفای شاهرخ بودید و هستید .

بعد از این مقدمه امیر حسن در نامه خود چنین گفت : تا چه موقع ما که از سلاله امرای بزرگ این کشور هستیم باید ببینیم که هر کس در این کشور زودتر از خواب برمیخیزد دعوی سلطنت نماید و بر تخت بنشیند و ما را از حکومت بیندازد . از روزی که نادر کشته شده تا امروز، بیش از سه چهار سال نمیگذرد و در این مدت کوتاه چندین پادشاه آمده‌اند و رفته‌اند و ما مجبور بوده‌ایم که حکم همه را بپذیریم و مقابل تمام آنها سراطاعت فرود بیاوریم . دیگران باز آن قدر شعور و آدمیت داشتند که با حکومت مامواقت نمایند ولی میرزا سید محمد که اسم شاه سلیمان ثانی را روی خود گذاشته

مرا از حکومت طبس و مضافات معزول کرد و یقین دارم که شما را هم از حکومت استرآباد معزول کرده و اگر تا کنون نکرده باشد در آینده معزول خواهد نمود . ما برای حفظ مقام و قدرت خودمان هم که شده نباید با سلطنت میرزا سید محمد موافقت کنیم و باید این مرد را از سریر سلطنت بر زمین بکشیم . من از وضع مشهد اطلاع دارم و میدانم که میرزا سید محمد در آنجا دارای قشون قابل توجه نیست و قشون او عبارت است از همان قشون سابق شاهرخ که عده‌ای از صاحب منصبان ارشد آن کور شدند و بقیه ، از میرزا سید محمد نفرت دارند . ما اگر زود بجنبیم و به میرزا سید محمد فرصت ندهیم که خود را قوی کند ، خواهیم توانست این مرد را از سلطنت برکنار نمائیم . من بشما پیشنهاد میکنم که بعد از دریافت این نامه که بخط خود من نوشته شده شما با نیروی کافی از استرآباد براه بیفتید و من هم با هر قدر سرباز که بتوانم گرد بیاورم از طبس براه میافتم و میعاد ملاقات ما مشهد خواهد بود که در آنجا میرزا سید محمد را از سلطنت برکنار خواهیم کرد و وارث تاج و تخت ایران ، شاهرخ را بر تخت سلطنت ایران خواهیم نشاند و گرچه تا امروز، در ایران يك پادشاه نایبنا سلطنت نکرده اما يك پادشاه نایبنا بهتر از يك پادشاه ظالم است بخصوص این که با ما دوست میباشد و همان طور که در گذشته پادشاه وفاداری ما را داد در آینده هم نسبت به ما محبت خواهد کرد و اگر شما با پیشنهاد من موافق هستید بیدرنگ جواب این نامه را بنویسید و بهمین پیک که حامل نامه است بدهید که برای من بیاورد و او جوانی است که مورد اعتماد کامل میباشد .

پیشنهادی که حاکم معزول طبس به محمد حسن خان می‌کرد يك پیشنهاد با اهمیت بود و میباید با اطلاع سران طایفه اشاقه‌باش برسد و با موافقت آنها ، تصمیم مقتضی گرفته شود . لذا محمد حسن خان از سران طائفه خود دعوت کرد که برای مشورت حاضر شوند و جیران همسر محمد حسن خان نیز در جلسه مشورت حضور یافت . بعد از این که نامه امیر حسن خوانده شد سران طائفه، که قبل از آن، برای بدست گرفتن حکومت استرآباد با شورش موافق بودند با پیشنهاد امیر حسن موافقت کردند و گفتند حاضرند که بمشهد بروند و محمد حسن خان وقتی دید تمام سران طائفه ، پیشنهاد امیر حسن را میپذیرند تصمیم گرفت که علم طغیان برافرازد .

اولین کار، که محمد حسن خان کرد ، این بود که استرآباد را از دست حاکم شاه سلیمان ثانی گرفت و حاکم مزبور از بیم جان گریخت و یکسر بمشهد رفت .

محمد حسن خان که میخواست بسوی خراسان براه بیفتد ، بمناسبت اعتمادی که بلیاقت جیران داشت او را از طرف خود حاکم استرآباد کرد و مردی باسم (فضلعلی بيك) را پیشکار جیران نمود و این روش ، از زمان شاه طهماسب اول پادشاه صفوی ، در ایران بدون سابقه بود و فقط شاه طهماسب اول مادرش (همسر شاه اسماعیل متوفی) را مامور بعضی از کارهای سیاسی و جنگی کرد . در ایران ، کارزن‌ها خانه‌داری و بچه‌داری بود و هرگز وارد امور سیاسی و نظامی نمیشدند . ولی جیران زوجه محمد حسن خان

چون لیاقت داشت وزنی جنگی بود ، میتوانست درغیاب شوهرش اموراآباد را اداره کند .

محمد حسن خان بعد از این که جیران را حاکم استرآباد کرد ، عده‌ای از سران طائفه اشاقه باش را که نمیخواستند بمشهد بروند بمشاغل آنها برگردانید و آنگاه با قشون خود به سوی مشهد براه افتاد لیکن از راه بسطام و سبزوار نرفت بلکه راه شمال خراسان را پیش گرفت و علتش این بود که میخواست کردهای شمال خراسان را که طرفدار نادرشاه و در نتیجه طرفدار نوه او شاهرخ بودند ، با خود همدست کند و بمشهد ببرد .

نادرشاه ، برای جلوگیری از تهاجم اوزبک ها بخراسان قسمتی از طوائف غربی و شمال غربی ایران را کوچانید و در شمال خراسان مسکن داد . نادر برای اسکان طوائف مزبور ، در شمال خراسان ، بانها کمک های موثر کرد و زمین در اختیارشان گذاشت و پول نقد بانان داد و با این که در آن دوره ، هر کس مالیات نمیپرداخت ، باید سر بدهد ، طوائف شمال خراسان ، بحکم نادر ، تا مدت يك قرن شرقی یعنی سی سال از پرداخت مالیات معاف شدند . وجود طوائف مزبور که دارای مردانی دلیر و جنگی بودند ، در شمال خراسان ، از لحاظ جلوگیری از اوزبک ها که همواره تولید مزاحمت میکردند ، موثر واقع شد ، ولی بعد از این که نادر بقتل رسید طوائف مزبور باستثنای کردها از شمال خراسان رفتند و کردها بمناسبت وفاداری نسبت به نادر و هم این که در آنجا زندگی راحت داشتند بجا ماندند . محمد حسن خان ، در دوره‌ای که جنگ و گریز میکرد و با اصطلاح امروز ، زندگی پارتیزانی داشت با کردهای شمال خراسان مربوط بود و در آن موقع هم خواست ازدوستی آنان استفاده کند و عده‌ای از مردان آنها را با خود بمشهد ببرد و میدانست که مردان کرد ، جنگجویان سرسخت و با استقامت هستند و از سرمای زمستان و گرمای تابستان متاثری نمیشوند .

محمد حسن خان با قشون خود بدون حادثه‌ای به منطقه سکونت کردها واقع در شمال خراسان رسید . قسمتی از کردها در شمال خراسان ، زراعت میکردند و معاش قسمت دیگر ، از راه گوسفند داری و شتر داری میگذشت و وقتی محمد حسن خان وارد منطقه کردها شد متوجه گردید که آنها از وقایع مشهد بدون اطلاع هستند و نمیدانند که شاهرخ را از سلطنت برکنار و از دو چشم کور کردند و میرزا سید محمد باسم شاه سلیمان ثانی بر تخت سلطنت جلوس کرده است .

روسای کرد از شنیدن خبر برکناری شاهرخ از سلطنت و بخصوص نابینا شدن وی متأسف شدند چون بعضی از آنها شاهرخ را در مشهد دیده بودند و میدانستند که جوان وزیبا است .

روسای کرد دعوت محمد حسن خان را برای حمله به مشهد ، و برکنار کردن میرزا سید محمد از سلطنت پذیرفتند و موافقت نمودند که بعد از این که شاه سلیمان ثانی از سلطنت برکنار گردید شاهرخ را با این که نابینا میباشد بر تخت سلطنت بنشانند .

محمد حسن خان از وضع مشهد اطلاع نداشت و حدود اطلاع روسای کرد هم

از وضع نظامی مشهد از حدود اطلاع شترداران کرد که بین مشهد و شهرهای ترکستان رفت و آمد میکردند تجاوزنمینمود. آنها نه از وضع سیاسی پایتخت ایران اطلاع داشتند نه از وضع نظامی آن ولی میگفتند که در مشهد آذوقه کم و نان کمیاب و گران است. روسای کرد به محمد حسن خان گفتند کمی آذوقه در مشهد نشانه وحشت از اوضاع آینده میباشد و گرنه در آن سال وضع محصول رضایت بخش بوده است و در مشهد و سایر شهرهای خراسان، هر وقت اوضاع آینده وخیم بنظر برسد مردم در مصرف خواربار صرفه جوئی مینمایند و آنهایی که غله دارند، از بیم آن که خود بدون آذوقه بمانند یا بامید این که غله را ببهای گزاف بفروشند احتکار میکنند و به عقیده آنها کمی آذوقه در مشهد نشانه وخامت وضع سیاسی است و نشانه قحطی نمیباشد.

محمد حسن خان، خود از چند شتردار کرد که بتازگی از مشهد آمده بودند تحقیق کرد ولی چیزی از آنها نفهمید و آن مردان قوی هیکل و ساده دل نتوانستند راجع بوضع قشون شاه سلیمان ثانی، اطلاعی مفید به محمد حسن خان بدهند.

دوروز بعد از این که محمد حسن خان وارد منطقه کرد نشین شمال خراسان شد باو اطلاع دادند که پیک از مشهد آمده است و میخواهد نامه ای باو تسلیم کند. محمد حسن خان دریافت که پیک مزبور، از طرف امیر حسن حکمران طبس آمده زیرا، غیر از او کسی اطلاع نداشت که رئیس طائفه اشاقه باش از راه شمال خراسان خود را به مشهد خواهد رسانید. پیک مزبور که جوان بود وقتی نزد محمد حسن خان آمد، خود را باسم (رحیم زند) معرفی کرد. تا آن روز محمد حسن خان مردی از طائفه (زند) را ندیده بود ولی میدانست که طائفه ای بآن نام وجود دارد. رحیم زند که جوانی سی ساله بنظر میرسید نامه ای از امیر حسن حکمران طبس و مضافات به محمد حسن خان داد و بعد از این که رئیس طائفه اشاقه باش نامه را خواند به رحیم زند اجازه نشستن داد چون دریافت که او در دستگاه امیر حسن مقامی برتر از پیک یا نوکر دارد.

در نامه نوشته شده بود که شاه سلیمان ثانی در مشهد نیروئی ندارد غیر از قشون پارکاب سابق شاهرخ و شماره سربازان آن قشون به پانزده هزار نمیرسد. (قشون پارکاب قشون تحت السلاح سلاطین سابق ایران بشمار میآمد که از چندین فوج تجاوز نمیکرد و قشون پارکاب پیوسته ضعیف بود چون نمیتوانستند هزینه یک قشون بزرگ را متحمل شوند ولی در موقع جنگ، بر شماره افواج افزوده میشد و تعداد سربازان بیکصد هزار نفر و بیشتر هم میرسید - مترجم). افسران آن قشون ناراضی هستند و اگر جنگ در بگیرد بعید است که برای حفظ سلطنت شاه سلیمان ثانی فداکاری کنند. حکمران طبس در نامه خود گفت که رحیم زند حامل این نامه، از صاحب منصبان لایق من است و محمد حسن خان، میتواند برای حمله به مشهد، بطوری که نیروی ما در یک موقع به پایتخت حمله ور گردد با اوقرار بگذارد و هر قراری که راجع بتاریخ حمله، و چگونگی آن بین محمد حسن خان و رحیم زند گذاشته شود مثل این است که بین من (یعنی حاکم طبس) و محمد حسن خان گذاشته شده است.

محمد حسن خان بعد از خواندن نامه ، با رحیم زند شروع به صحبت کرد و بزودی متوجه شد که او مردی است باهوش و مطلع . محمد حسن خان زبان فارسی را با لهجه سکنه استرآباد صحبت میکرد و رحیم زند با لهجه سکنه فارس واقع در جنوب ایران . هنوز لهجه فارسی تهرانی که امروز در ایران فصیحترین و شیرینترین لهجهها محسوب میشود بوجود نیامده بود و در خود تهران هم با آن لهجه صحبت نمیکردند و لهجه تهرانی در دوره سلطنت فتحعلیشاه بوجود آمد و خود آن پادشاه ، آموزگار آن لهجه بود و دربارها آن لهجه را از فتحعلی شاه فرا گرفتند و بدیگران آموختند و در تهران لهجه مزبور، در نظر مردم ، تا مدتی نفرت انگیز و دلیل برخورد پسندی جلوه میکرد .

رحیم زند گفت من در مشهد، متوجه شدم که هیچکس از شاه سلیمان ثانی راضی نیست و تمام صاحب منصبان قشون از او ناراضی هستند و مردم که پیش بینی میکنند روزهای تاریک در پیش دارند غله و حبوب را احتکار کرده اند و کافی است که يك نفر شاخص شود و قد علم کند و علیه شاه سلیمان ثانی قیام نماید تا این که تمام صاحب منصبان ناراضی بوی بیوندند . بعد رحیم زند گفت مشهد دارای يك باروی محکم است و جلوی آن ، خندق وجود دارد و اگر شاه سلیمان ثانی بفهمد که مورد حمله قرار میگیرد بعید نیست که دروازه های شهر را ببندد و از ورود ما ممانعت کند و در آن صورت ما باید مشهد را محاصره نمائیم و ممکن است که محاصره شهر خیلی طول بکشد و شاه سلیمان ثانی ، شاهرخ را بقتل برساند .

محمد حسن خان گفت چون آذوقه در مشهد کم است ، اگر محاصره شود مردم از گرسنگی خواهند مرد . رحیم زند گفت مردم مشهد از قدیم ، بمناسبت این که مورد حمله اوزبک ها قرار می گرفتند عادت کرده اند که خوار بار و سوخت یکسال را در خانه داشته باشند تا وقتی شهر محاصره میشود از گرسنگی نمیرند و آب مردم هم در مشهد آب چاه است و در مشهد خانه ای نیست که چاه آب نداشته باشد و بنابراین اگر مشهد تحت محاصره قرار بگیرد ، مردم تا مدت یکسال از حیث آذوقه در مضیقه زیاد نخواهند بود و فقط از تره بار محروم خواهند شد ولی البته فقرا از گرسنگی خواهند مرد و شماره فقرای مشهد زیاد است . محمد حسن خان گفت همان بهتر که ما بدون محاصره موفق باشغال مشهد شویم . رحیم زند گفت عقیده امیر طبس نیز همین است و اگر ما ، ناگهان مبادرت به حمله نمائیم و از دروازه خیابان علیا و خیابان سفلی وارد مشهد شویم و باروی شهر را اشغال کنیم و ارك سلطنتی را بگیریم ، پایتخت را اشغال کرده ایم و میرزا سید محمد اگر در جنگ کشته نشود دستگیر خواهد شد یا این که بآرامگاه امام هشتم (علیه السلام) پناه خواهد برد .

محمد حسن خان که در دوره سلطنت نادر شاه مدتی در مشهد بود بخاطر آورد که آرامگاه امام هشتم شیعیان بست است و اگر کسی بآن آرامگاه پناهنده شود با احترام آرامگاه نمیتوان وی را از آنجا خارج کرد مگر این که خود او راضی بخروج شود . بعد

محمد حسن خان گفت من این احتمال را در نظر نگرفته بودم. رحیم زند گفت امیر طیس عقیده دارد که اگر میرزا سید محمد که متولی آرامگاه امام هشتم نیز هست بآنجا پناهنده شود و بست بنشیند خطری برای ما نخواهد داشت و کافی است که او را از دور تحت نظر بگیرند و نگذارند که آذوقه بوی برسد و عاقبت مجبور خواهد شد از فرط گرسنگی از آنجا خارج گردد و آنچه برای امیر طیس و شما اهمیت دارد اشغال مشهد است و بعد از این که شهر و ارباب سلطنتی اشغال شد میرزا سید محمد خواه ناخواه از سلطنت برکنار خواهد گردید. محمد حسن خان که پیش از پیش بهوش و وسعت اطلاع رحیم زند پی میبرد گفت من باید به امیر طیس تبریک بگویم که صاحب منصبی مثل تو دارد.

آنگاه راجع به تاریخ حمله به مشهد مذاکره کردند و شور نمودند که منطقه اعمال نظامی آنها مشخص شود. محمد حسن خان چون در گذشته در مشهد بسر برده بود محلات شهر را میشناخت و رحیم زند هم طوری آشنا به محلات مشهد بود که پنداری، آن محلات را خانه بخانه، و دکان به دکان میشناسد. محمد حسن خان، و رحیم زند و روسای کرد و سران طائفه اشاقه باش که حضور داشتند نقشه حمله به مشهد را این طور کشیدند که آن نقشه در بامداد روز هیجدهم جمادی الاول به موقع اجرا گذاشته شود و وقتی محمد حسن خان، بسوی مشهد راه میافتد و امیر طیس، با قشون خود راه مشهد را پیش میگیرد نگذارند که هیچ کاروان و چاپار، از آنها بگذرد تا این که خبر نزدیک شدن دو قشون به مشهد به میرزا سید محمد نرسد. آغاز حمله از بامداد ضروری است زیرا هنگام شب، دروازه های مشهد رامی بندند و در طلوع فجر میکشایند تا این که کاروانیان بتوانند داخل و خارج شوند. اگر قشون محمد حسن خان و سپاه امیر طیس، هنگام شب به مشهد حمله ور شوند شاه سلیمان ثانی از حمله آنها آگاه میشود و در صدد برمیآید که مانع از ورود آنها بشهر گردد. شکستن دروازه های شهر، هنگام شب، برای دو قشون مهاجم مشکل نیست اما شکستن دروازه ها، شاه سلیمان ثانی را آگاه میکند که مورد حمله قرار گرفته و در صدد برمیآید که از ورود مهاجمین جلوگیری کند. سربازان محمد حسن خان و قسمتی زیاد از سربازان امیر طیس، مشهد را ندیده اند و از وضع معابر آن بدون اطلاع هستند و نمیدانند ارباب سلطنتی در کجاست. ولی سربازان میرزا سید محمد که در داخل شهر هستند همه جا را میشناسند و میتوانند در تاریکی از حمله سربازان مهاجم جلوگیری کنند. لذا مصلحت در این است که حمله، در بامداد که دروازه ها گشوده میشود آغاز گردد و نیروی محمد حسن خان از دروازه خیابان علیا وارد شهر شود و نیروی امیر طیس از دروازه خیابان سفلی قدم بشهر بگذارد. وظیفه اولیه نیروی محمد حسن خان عبارت است از اشغال سراسر خیابان علیا و محله (سرآب) و آن قسمت از حصار و خندق که مجاور آن مناطق است. امیر طیس بعد از این که از دروازه خیابان سفلی قدم به شهر گذاشت باید خیابان سفلی و محله (نوغان) و محله (سرشور) را اشغال نماید و نیروی طرفین باید در دو نقطه بهم برسند یکی نزدیک آرامگاه امام هشتم که در ملتقای دو خیابان علیا و سفلی است

و دیگر مقابل ارك سلطنتی . چون بعید نیست که میرزا سیدمحمد از ارك سلطنتی بگریزد و خود را بآرامگاه امام هشتم شیعیان برساند باید نیروی محمد حسن خان و امیرطبس با رعایت احترامی که درخور آرامگاه امام شیعیان است آن آرامگاه را محاصره نمایند تا اگر میرزا سید محمد در آنجا مییابد نتواند بگریزد و هرگاه در آنجا نیست اما قصد دارد خود را به آرامگاه برساند ، نتواند وارد آنجا شود . کسانی که در آرامگاه امام هشتم هستند دو طبقه میباشند اول زائرین که عادت دارند صبح زود برای زیارت و نماز به آرامگاه بروند و دوم خدام آرامگاه ، و هر دو دسته مردمی بی آزار میباشند و مقاومت نخواهند کرد خاصه آن که مسلح نیستند تا بتوانند مقاومت کنند . اما بعید نیست که از طرف سربازانی که در ارك سلطنتی هستند مقاومت شود و در ارك ، علاوه بر تفنگ و زنبورك ، توپ هم هست ، و شاید مدافعین ، با توپ و زنبورك به طرف مهاجمین شلیک نمایند و اگر این طور شد باید بدون توجه به میزان تلفاتی که وارد میآید توپ ها و زنبورك ها و تفنگ ها را از صدا انداخت و در صورت لزوم مدافعین ارك را تا آخرین نفر بقتل رسانید و آنجا را اشغال نمود .

در آن عصر ، سربازخانه بزرگ مشهد در خیابان علیا بود و محمد حسن خان که میباید از دروازه خیابان علیا وارد شهر گردد در سر راه سربازخانه بزرگ مشهد میرسید و اگر سربازان آن سربازخانه در صدد بر میآمدند مقاومت کنند محمد حسن خان ، دوچار اشکال میگردد .

محمد حسن خان جواب نامه حکمران طبس را نوشت و رحیم زند با آن پاسخ براه افتاد .

محمد حسن خان بعد از رفتن رحیم زند آماده برای حرکت بسوی مشهد شد ولی براه نیفتاد و منتظر بود که خبری دیگر از امیر حسن حکمران طبس برسد و آنگاه براه بیفتد .

چون دوقشون ، میباید در یک موقع به مشهد برسند و از لحظه ای که بحرکت در میآیند باید راه را بروی مسافرینی که عزم دارند به مشهد بروند ببندند که کسی زودتر از آنها وارد مشهد نشود .

نقشه محمد حسن خان و امیر حسن اجرا شد و بامداد روز هیجدهم جمادی الاول هنگامی که دروازه های مشهد را برای ورود و خروج کاروانیان و مسافرین گشودند قشون محمد حسن خان که عده ای از کردهای شمال خراسان هم در آن بودند از راه دروازه خیابان علیا وارد مشهد شد و قشون امیر حسن از راه خیابان سفلی وارد مشهد گردید . از لحظه ای که دوقشون وارد مشهد شد سربازان فریاد زدند : به اقبال شاهرخ نوه نادر شاه . آنها از این جهت فریاد میزدند که مدافعین را سست کنند و بدانند که قشون محمد حسن خان و امیر حسن برای حمایت از نوه نادر شاه وارد مشهد گردیده اند . طوری میرزا سید محمد ملقب به شاه سلیمان ثانی غافلگیر شد که نه سربازخانه خیابان علیا مقاومت کرد نه ارك مشهد . افسران و سربازان سربازخانه خیابان علیا وقتی صدا های سربازان مهاجم

را شنیدند و متوجه شدند که آنها از عساکر محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش هستند و بحمايت شاهرخ برخاسته‌اند تسليم گرديدند و بدون اين که يك تير از طرف سربازان آن سربازخانه شليك شود ، همه ، به قشون محمد حسن خان پيوستند . تلفات جنگ مشهد سه نفر شد و آن سه تن از نگهبانان ارك بودند که خواستند از ورود قشون امير حسن به ارك ممانعت نمايند و با گلوله کشته شدند . ميرزا سيد محمد نتوانست از ارك مشهد خارج شود و خود را به آرامگاه امام هشتم برساند و در آنجا بست بنشيند و از طرف سربازان امير حسن دستگير گرديد . هنوز ظهر نشده ، اعمال جنگي در مشهد بکلی خاتمه يافت و سراسر مشهد از طرف نيروي محمد حسن خان و امير طبس اشغال گرديد .

روز گاريکه چهار پادشاه بر ايران سلطنت ميکردند

شاهرخ در ارك مشهد ميزيست و ميرزا سيد محمد فرصت نکرد که وی را بقتل برساند و ظهر همان روز ، هنگامی که مومن ، از بالای گلسته های مشهد اذان ميگفت محمد حسن خان و امير حسن شاهرخ را در ارك مشهد بر تخت سلطنت نشاندند و بدايع نگار که از صاحب منصبان آرامگاه امام هشتم شيعيان بود مامور شد که بنام او خطبه بخواند و وی طبق معمول در خطبه اول اسم امام هشتم شيعيان را برد و آنگاه نام شاهرخ را بعنوان پادشاه ايران بر زبان آورد . هنگامی که بدايع نگار اسم شاهرخ را بر زبان میآورد نوه نادر شاه که بينائی نداشت و کسی را نميديد بگريه درآمد . تاريخ ايران تا آن روز ، نشان نداده بود که يك پادشاه نايين بر تخت سلطنت جلوس نمايد . گرچه در دوره صفويه بعضی از شاهزادگان نايين که با مرسلاتين مکحول ميشدند به حکمرانی ولايات رسيدند اما هيچ شاهزاده نايين پادشاه ايران نشد و شاهرخ ، اولين پادشاهی بود که با نداشتن بينائی بر تخت سلطنت ايران جلوس کرد .

مسئله نايينائی شاهرخ سبب به وجود آمدن يك شوري گرديد به اسم (مجلس مشورت) . اعضای آن مجلس با صوابديد محمد حسن خان و امير حسن و چند تن از وجوه اهالی مشهد از کسانی انتخاب شدند که معروف به بی‌غرضی بودند و مقرر شد که در کارها به شاهرخ کمک نمايند و حقايق را با اطلاع او برسانند و شاهرخ بعد از وقوف بر نظريه اعضای آن مجلس ، تصميم بگيرد و فرمان صادر کند . شاهرخ بعد از اين که بر تخت نشست به محمد حسن خان و امير حسن و صاحب منصبان قشون آنها پادشاهی شاهانه داد و بهر سرباز که با محمد حسن خان و امير حسن به مشهد آمده بودند مبلغی بخشيد و محمد حسن خان مثل گذشته حاکم استرآباد و امير حسن مانند سابق ، حاکم طبس و مضافات گرديد . در مشهد ، از روز بعد ، ارزاق فراوان شد زیرا اهالی پایتخت ايران ، بعد از اين که شاهرخ نايين بر تخت سلطنت نشست حس کردند که دوره ماجراجوئی و هرج و مرج با تمام رسيد و بعد از آن ، تا وقتی که شاهرخ پادشاه ايران ميشد ، امنيت و آرامش برقرار خواهد بود . در ولايات ايران سلطنت شاهرخ با اين که ميدانستند بينائی

ندارد با رضایت خاطر تلقی گردید و مردم دریافتند که تا مدتی کشور ایران دارای امنیت و ثبات خواهد شد و فقط کریم خان زند که بمناسبت آغاز شرح زندگی خواجه تاجدار راجع باو نیز صحبت خواهیم کرد از سلطنت شاهرخ ناراضی گردید نه از آن لحاظ که طرفدار شاه سلیمان ثانی بود بلکه از آن نظر که امیدواری داشت روی تمام ایران دست بگذارد و حس می کرد که از بین رفتن شاه سلیمان ثانی و تجدید سلطنت شاهرخ ، کار او را مشکل خواهد کرد و نخواهد توانست که سراسر ایران را بزودی اشغال نماید .

مرتبه ای دیگر نقش سکه های ایران و سجع مهرپادشاه عوض شد و سکه های جدید با سم شاهرخ ، ضرب کردند و بدستور پادشاه جدید ایران دیگر روی مس سکه نزدند بلکه فقط پول نقره و طلا را مسکوک نمودند . اما پول مس مثل گذشته رواج داشت منتها بدون سکه و پیش از در ایران عبارت بود از قطعاتی از مس ، بشکل دائره و مسطح به قیمت های مختلف ، بدون این که دارای سکه باشد . یکی از وقایع کوچک ولی جالب توجه دوره دوم سلطنت شاهرخ در ایران بطوری که یوحنا ایلتون بازرگان انگلیسی (که اسمش در صفحات گذشته ذکر شد) در کتاب خود مینویسد ورود سماور بدربار سلطنتی ایران است و تا آن موقع ، ایرانیان سماور را ندیده بودند و در آن وقت ، اولین سماور ، از روسیه وارد ایران گردید و از آن پس تا مدت هشتاد سال سماور از روسیه وارد ایران شد و پس از آن ، میرزا تقی خان امیر کبیر صدراعظم ایران صنعتگران ایرانی را تشویق کرد که سماور بسازند . وقتی اولین سماور را وارد دربار سلطنتی ایران کردند که شاهرخ نمیتوانست آنرا ببیند ، سماور را با دست لمس کرد و از شکل آن بسیار حیرت نمود . یوحنا ایلتون مینویسد که در دربار ایران از سماور ، برای طبخ قهوه استفاده میکردند در صورتی که در روسیه ، سماور برای دم کردن چای مورد استفاده قرار میگرفت و در ایران ، نوشیدن چای متداول نشد مگر تقریباً یکصد سال بعد از این که اولین سماور ، در دوره سلطنت دوم شاهرخ وارد ایران گردید . شاهرخ در مورد میرزا سید محمد پدرزن خود ، جوانمردی کرد و خواست از قتل وی و همچنین از کور کردن او ، صرف نظر نماید و میگفت من قبل از نابینا شدن ، نمیدانستم که کوری چه رنج شدید و طولانی است و گرنه دستور مکحول کردن سید عماد را صادر نمی کردم و اینک که فهمیده ام کوری چقدر رنج دارد از صدور حکم ناپسند کردن میرزا سید محمد خودداری میکنم .

اعضای مجلس مشورت و محمد حسن خان و امیر حسن به شاهرخ گفته بودند که میرزا سید محمد را بقتل برساند . آنها گفتند که این مرد علیه پادشاه ایران طغیان کرد و سلطانی را که وارث بالاستحقاق تاج و تخت ایران بود نابینا نمود ، و مجازات قتل برای این مرد کم است و باید او را با شکنجه های طولانی بقتل رسانید ولی شاهرخ ، موافقت نکرد که دستور شکنجه یا قتل میرزا سید محمد را صادر کند . اعضای مجلس مشورت و محمد حسن خان و امیر حسن گفتند اینک که پادشاه ایران نمیخواهد فرمان قتل این مرد را صادر کند لاقلاً او را مکحول نماید که باز نتواند سر بردارد . آنوقت شاهرخ گفت چون خود او میداند که رنج کوری چگونه است میل ندارد که فرمان مکحول کردن میرزا سید

محمد را صادر نماید . ولی اعضای مجلس مشورت شاید از بیم آن که مبادا مرتبه دیگر شاه سلیمان ثانی پادشاه شود و آنها را بقتل برساند یا کور کند اصرار کردند و گفتند این مرد که از سلطنت برکنار شده و نسبت به پادشاه ایران کینه دارد چون مار زخمی است و منتظر فرصت می باشد تا این که باز سلطنت ایران برسد و آتش کینه خود را فروبشاند و صلاح سلطنت و مملکت در این است که نابینا شود . آنها آن قدر راجع بصلاح سلطنت و مملکت صحبت کردند که عاقبت شاهرخ را وادار نمودند که حکم کور کردن میرزا سید محمد را صادر نماید و آن مردم کحول گردید و آنگاه تصمیم گرفت که از مشهد عازم بین النهرین شود و بقیه عمر را در جوار قبور بزرگان مذهب شیعه که در بین النهرین هستند بگذراند .

شاهرخ ، در صدد ضبط اموال میرزا سید محمد بر نیامد و فقط خزانه نادری را که آن مرد در زمان سلطنت بتصرف در آورده بود از او گرفت . میرزا سید محمد ، بدون داشتن گنج نادری هم مردی توانگر بشمار می آمد و با چند نفر از خدمه خود از مشهد براه افتاد تا به بین النهرین برود ولی بعد از این که از کرمانشاهان گذشت بیمار گردید و زندگی را بدرود گفت و جسدش را به بین النهرین منتقل کردند و در جوار قبر یکی از بزرگان شیعه بخاک سپردند و ما از شرح زندگی فرزندانش که در خراسان میزیستند بی اطلاع هستیم .

بعد از این که فرمان انتصاب حکمران استرآباد و طبس صادر گردید ، محمد حسن خان و امیر حسن میباید بحوزه حکومت خود بروند از جنوب خراسان نامه ای به امیر حسن رسید حاکی از این که عده ای از راهزنان از راه رباط خان به طبس نزدیک میشوند اگر چه يك عده تفنگچی جلوی راهزنان را گرفته اند ولی شماره آنها زیاد است و شاید تفنگچیان را معدوم کنند و خود را به طبس برسانند و امیر حسن باید بزودی مراجعت نماید و در فک دفع از طبس باشد . شهر طبس در جنوب خراسان ، آبادترین شهر جنوبی آن ایالت و پیوسته مطمح نظر دزدان بود و سارقین ، با دسته های بزرگ از جنوب شرقی یا از جنوب ایران می آمدند و بیابان های وسیع را می پیمودند برای این که بتوانند خود را به طبس برسانند و آن شهر را مورد چپاول قرار بدهند . هر موقع که شهر مزبور دارای حاکمی با اراده و قوی بود راهزنان را معدوم یا وادار بفرار میکرد و هر زمان که حاکمی قوی نداشت ، شهر دستخوش یغما قرار میگرفت و راهزنان هر چه قابل حمل بود میبردند و هر کسی را که مقاومت میکرد بقتل میرسانیدند . امیر حسن بعد از دریافت نامه مزبور بحضور شاهرخ رسید و نامه را برای او خواند و گفت چون طبس مورد تهدید قرار گرفته او باید زودتر مراجعت کند . شاهرخ گفت اگر احتیاج بکمک داری من عده ای سر باز بتم میدهم که با خود ببری . امیر حسن گفت قشونی که با خود از طبس به مشهد آورده و آن را برمیگرداند برای سرکوب کردن دزدان کافی است ولی چون طبس دارای توپ نیست اگر چند ارابه توپ باو بدهند که با خود به طبس ببرد برای دفاع از شهر مفید خواهد شد . شاهرخ دستور داد چند ارابه توپ به امیر حسن بدهند و او با قشون خود بسوی طبس براه افتاد و چون انتقال توپها از مشهد به طبس با بطوء صورت میگرفت ،

امیر حسن جلوافتاد و دستورداد که توپها را از عقب بیاورند و توپها را از راهی که نادرشاه تسطیح کرده بود و یک جاده استراتژیکی بشمار میآمد بطرف طبر بردند .

در همان اوقات که نامه ای از طبرس به امیر حسن رسید و او را از خطر حمله دزدهای بیابان گرد مطلع کرد نامه ای از جیران که در استرآباد بجای شوهرش حکومت میکرد به محمد حسن خان واصل گردید . جیران در نامه مزبور میگفت خبرهایی باورسیده که نشان میدهد کریم خان زند قصد استرآباد را دارد و میخواهد مازندران و آنگاه استرآباد را تصرف کند . و اگر این واقعه اتفاق بیفتد و کریم خان زند بخواهد به استرآباد حمله ور شود من خواهم جنگید و اگر او (یعنی محمد حسن خان) در مشهد کاری ضروری ندارد بهتر آن است که با استرآباد برگردد . محمد حسن خان نام کریم خان زند را شنیده بود ولی تصور نمیکرد روزی بیاید که بین او و کریم خان جنگ در بگیرد . بعدها محمد حسن خان گفت وقتی نامه جیران را دریافت کردم واسم کریم خان زند را در آن نامه دیدم بسیار ناراحت شدم در صورتی که از آن مرد نمیترسیدم و ناراحتی من ناشی از این بود که حس نمودم نام کریم خان زند برای من و خانواده ام شوم است . محمد حسن خان که میگفت از کریم خان زند نمیترسید ، یک واقعت را بر زبان میآورد زیرا علاوه بر این که رئیس طائفه اشاقه باش و حکمران استرآباد بود مردی جنگی بشمار میآمد و مردان جنگی ، از پیکار بیم ندارند . وقایع بعد نشان داد که احساس محمد حسن خان در آن موقع يك الهام بوده زیرا تصادم کریم خان زند با طائفه اشاقه باش عواقبی شوم برای دودمان او بیارآورد . شرح حال کریم خان زند مفصل است و ما وارد ماجراهای زندگی او نمیشویم چون ما را از بحث اصلی این سرگذشت منحرف خواهد کرد . اما چون کریم خان زند سبب شد که دودمان محمد حسن خان رئیس طائفه اشاقه باش متلاشی گردد و زمینه سلطنت خواجه تاجدار فراهم گردد ناگزیریم خیلی باختصار راجع به کریم خان زند صحبت کنیم .

کریم خان زند پسر (ایناق خان) زند بود و ایناق خان و پسرش کریم خان و پسر کوچکترش (محمد صادق خان) طرفدار سلطنت صفویه بودند و نادرشاه را غاصب تاج و تخت ایران میدانستند و بهمین جهت نادرشاه نسبت بآنها بی لطف بود و آنها هم از ترس نادر جرئت نمیکردند مخالفت خود را با سلطنت وی علنی کنند . ایناق خان در دوره سلطنت نادرشاه زندگی را بدرود گفت و پسر بزرگش کریم خان زند طبق رسم دیرین رئیس سلسله زندیه شد . سلسله زندیه تا اندازه ای شبیه بود به سلسله صفویه قبل از این که شاه اسماعیل آن سلسله را بسلطنت تمام ایران برساند یعنی سلسله ای بود درویشی و هم جنگی و سران طائفه گاهی تسبیح بدست میگرفتند و به سجاده می نشستند و زمانی شمشیر از نیام بیرون میآوردند و در مصاف شرکت مینمودند . کریم خان زند که بعد از پدر رئیس سلسله زندیه شد مردی بود شمشیرزن و قوی و راجع بزور بازوی اوداستان هائی چند در افواه جاری بود و میگفتند که کریم خان زند يك شتر را که دارای جهاز باشد با يك ضربت شمشیر از وسط نصف میکند و نیز میگفتند که پارچه ابریشمین را روی آب

میگذارد و با يك ضربت شمشیر آن را نصف میکند که این داستان در قدیم در مورد (صلاح الدین ایوب) پادشاه سوریه و مصر هم گفته میشود.

رئیس طائفه زندیه در (ملایر) يك قطعه ملك داشت و بعد از این که نادر شاه کشته شد، کریم خان زند از فارس به ملایر منتقل گردید و چون رئیس طائفه به ملایر منتقل شد سران زندیه هم منتقل به ملایر شدند و کریم خان زند که مردی شمشیرزن و دلیر بود با استفاده از هرج و مرج دوران بعد از قتل نادر بر ملایر مسلط شد و تویسرکان و نهاوند را هم ضمیمه قلمرو حکومت خود کرد. در آن موقع کریم خان زند خیال سلطنت را نداشت و همچنان معتقد بود که سلطنت ایران از آن صفویه است و باید پادشاهی بر ایران سلطنت نماید که از شاهزادگان صفوی باشد و باین که دیگر خانقاه اردبیل (کانون پیدایش سلسله صفویه) وجود نداشت کریم خان زند بآن خانقاه ابراز ارادت میکرد و در واقع بیادگار آن خانقاه ابراز ارادت مینمود و خانقاه اردبیل بعد از این که نادر بر سلطنت رسید، از جلوه افتاد زیرا نادر وجود خانقاه مزبور را مغایر با مصالح سلطنت خود میدانست.

شاهرخ نوه نادر شاه، در دوره اولین سلطنت خود، حکومت اصفهان را یکی از سران طائفه بختیاری با اسم ابوالفتح خان واگذار کرد. سایر سران طائفه بختیاری که خود را پیش از ابوالفتح خان مستحق حکومت اصفهان میدانستند به ترقیبی که شرحش ما را خیلی از موضوع پرت خواهد کرد به ابوالفتح خان شوریدند ولی از او شکست خوردند و از بیم کشته شدن یا مکحول گردیدن در ملایر به کریم خان زند پناهنده شدند و کریم خان گفت اگر شما کمک کنید که من یکی از شاهزادگان صفوی را بر تخت سلطنت ایران بنشانم ابوالفتح خان بختیاری را از حکومت اصفهان برکنار خواهم کرد.

سران طایفه بختیاری که دشمن ابوالفتح خان بودند شرط (کریم خان زند) را پذیرفتند و کریم خان زند با اصفهان حمله ور گردید و ابوالفتح خان را شکست داد و با پیروزی وارد پایتخت سلاطین صفویه شد و سران بختیاری گفت اینك موقعی است که بوعده عمل کنید و کمک نمائید تا یکی از شاهزادگان صفوی را بسلطنت انتخاب کنیم. در این جا ما بواقعه ای میرسیم که فقط در شرق ممکن است صورت بگیرد و نشان میدهد که بعضی از روایات که در کتاب هزار و یک شب نوشته شده گرچه مطابق موازین عقلی و اجتماعی ما اروپائیان نیست ولی در شرق امکان پذیر است. در بازار اصفهان مردی با اسم (میرزا ابوتراب) که در کودکی به مکتب رفته بود و سواد خواندن و نوشتن داشت در يك دکان کوچک از راه فروش قلم و کاغذ ارتزاق میکرد. در آن وقت در قسمتی از شهرهای ایران، مردها را بنام پدران شان میخواندند و نام پدر، دنبال نام شخصی شبیه بود با اسم خانوادگی در اروپا که بعد از اسم کوچک اشخاص ذکر میشود و اصفهانیها آن سوداگر کم مایه و بی بضاعت را با اسم (میرزا ابوتراب میرزا مرتضی) میخواندند یعنی پسر میرزا مرتضی و گفته میشود که میرزا مرتضی، یکی از دختران شاه سلطان حسین صفوی را (همان پادشاه که افغانیها سرش را بریدند) هنگامی که بیوه بود تزویج کرده و میرزا ابوتراب، از بطن آن دختر است و لذا آن سوداگر

بی‌بضاعت دخترزاده شاه سلطان‌حسین صفوی مییاشد. کریم‌خان زند که عزم داشت شاهزاده‌ای از سلسله صفویه را بر تخت سلطنت ایران بنشاند چون نتوانست شاهزاده‌ای پیدا کند که پدرش شاهزاده صفوی باشد ناگزیر میرزا ابوتراب را که مادرش شاهزاده‌خانم صفوی بود برای سلطنت ایران در نظر گرفت. میرزا ابوتراب در بامداد دکان محقر خود را گشود و مثل روزهای دیگر، بامید مراجعه یک مشتری در دکان نشست و ناگهان دید که عده‌ای از بزرگان مقابل دکان جمع شدند و بعضی از آنها سرفرودا آوردند و بعضی دیگر، بخاک افتادند و بعد از برخاستن باو گفتند که وی پادشاه حقیقی ایران، و وارث تاج و تخت مییاشد. آنگاه میرزا ابوتراب را از دکان خارج نمودند و سوار بر اسب کردند و در حالی که عده‌ای فراش پیشاپیش حرکت میکردند و با ترکه‌های بلند مردم را از راه پادشاه جدید دور مینمودند میرزا ابوتراب را به دارالحکومه اصفهان بردند و او را بحمام فرستادند و بعد از این که از حمام خارج گردید لباسی فاخر براو پوشانیدند. در همان موقع چند زرگر با مقداری جواهر در دارالحکومه حضور بهم‌رسانیدند و آن گوهرها را از نظر میرزا ابوتراب گذرانیدند که آیا می‌پسندد که بر تاج وی نصب گردد یا نه و اندازه سرش را گرفتند و رفتند و از آن موقع تا بامداد روز دیگر، بدون انقطاع با کمک شاگردان خود مشغول ساختن تاج سلطنت شدند و صبح روز بعد، آن تاج را که باتمام رسیده بود بدارالحکومه آوردند و مقابل میرزا ابوتراب نهادند و همان روز میرزا ابوتراب باسم (شاه اسماعیل ثالث) به تخت نشست و تاج سلطنت برسر نهاد و در اصفهان بنام سلطنت او خطبه خواندند و سکه زدند. تا روزی که شاه اسماعیل ثالث در اصفهان تاج سلطنت برسر نگذاشته بود یعنی تا پایان سال ۱۱۶۴ هجری قمری ایران بظاهر دارای وحدت بود چون در تمام ایران، یک پادشاه وجود داشت و جز او تاجداری در ایران نبود. ولی بعد از این که شاه اسماعیل ثالث بر تخت نشست ایران دارای دو پادشاه گردید و وحدت کشور از بین رفت و طولی نکشید که کشور ایران دارای سه پادشاه و آنگاه چهار پادشاه شد و یکی از سلاطین مزبور خود (کریم‌خان زند) بود که در آغاز از سلطنت صفویه حمایت میکرد ولی بعد، خود را پادشاه خواند و بنام خویش سکه زد و دستور داد که باسم او خطبه بخوانند. تمام پادشاهانی که تا آن روز در ایران به تخت سلطنت نشستند غیر از دو تن از سلاطین صفویه دارای تربیت سلطنتی بودند. حتی آن دو پادشاه صفوی چون در حرم‌خانه پادشاهی بزرگ شدند، باز با دستگاه سلطنت تماس داشتند و پس از این که بر تخت جلوس نمودند بکلی عاری نبودند. اما شاه اسماعیل ثالث کوچکترین اطلاع از وظایف سلطنت و اداره امور کشور نداشت و گرچه میتوانست قدری بخواند و بنویسد لیکن معلوماتش بقدری نبود که بتواند از طریق خواندن کتاب، بوظایف سلطنت آشنا شود. حدود اطلاعات شاه اسماعیل ثالث بر خلاف (شاه اسماعیل اول) بانی سلسله سلطنتی صفویه از حدود اطلاعات و معلومات یک دکاندار بی‌بضاعت اصفهانی در آن عصر تجاوز نمینمود. باید دانست که جامعه اصفهانی یعنی افراد عادی آن شهر، در آن دوره مردمی بودند

کم اطلاع و معتقد بخرافات زیرا دوره بالنسبه طولانی سلطنت شاه سلطان حسین صفوی اصفهانیها را خرافه پرست کرده بود. آن پادشاه طوری به جن از لحاظ این که ممکن است بکمک انسان بیاید عقیده داشت که میخواست با کمک جعفرجنی یا زعفرجنی که وی را پادشاه جن میدانست بر افغانها غلبه نماید و یکی از صاحب منصبان برجسته دربار شاه سلطان حسین صفوی، جن گیر باشی بود و شاه صفوی عقیده داشت که او میتواند جنها را تسخیر کند یعنی آنان را بخدمت وی بگمارد. وقتی پادشاه کشور، دارای آن عقیده باشد. اتباع او، خرافه پرست تر میشوند و بهمین جهت افراد عادی اصفهانی خرافه پرست بودند و (شاه اسماعیل ثالث) شریک خرافات آنها بشمار میآمد. اولین احکام که از طرف شاه اسماعیل ثالث صادر شد مربوط بود بگرفتن انتقام از کسانی که نسبت باو بدی کردند. یکی از قواعد روان شناسی این است که وقتی يك نفر، هنگام ناتوانی از دیگران بدی می بیند و مورد اجحاف قرار میگیرد پس از این که بمرتبهای بلند رسید در صدد برنمیآید که از آنها انتقام بگیرد. زیرا خود را بقدری بزرگ و آنها را آنقدر کوچک و ناتوان مشاهده میکند که بر آنها ترحم مینماید یا این که متوجه میشود آنان کوچکتر و ضعیفتر از آن هستند که از طرف شخصی چون او مورد انتقام قرار بگیرند. بطریق اولی کسی که بمقام سلطنت میرسد (آنها در مشرق زمین که سلطنت تقریباً چون مرتبه خدائی است) و می بیند که همه مقابل او سرفرود میآورند و برخاک میافتند دشمنان قدیم خود را بسیار ضعیف و بدون اهمیت مشاهده مینماید و همتش مانع از این است که آن افراد ناتوان را مورد خشم قرار بدهد.

ولی شاه اسماعیل ثالث تمام کسانی را که در گذشته نسبت باو بدی کرده بودند دستگیر نمود و امر کرد که بعضی از آنها را چوب بزنند و برخی را با آهن تفته داغ نمایند. پس از اینکه از گرفتن انتقام از دشمنان سابق فارغ گردید اولین حکم وی که جنبه عمومی داشت این بود که حکم کرد قهوه خانه های اصفهان تعطیل شود. در صورتی که قهوه خانه های آنجا، برای مردم ضرری نداشت و مزاحم جامعه نبود و مردم برعکس از قهوه خانه ها استفاده میکردند چون با نوشیدن قهوه و شربت در آن اماکن رفع خستگی مینمودند. قهوه خانه های اصفهان را شاه عباس اول بوجود آورد و گرچه بر اثر مرور زمان، زیبایی آن اماکن از بین رفته بود اما محلی بود برای رفع خستگی اصفهانیها و بخصوص برای خوردن صبحانه. زیرا مردان اصفهان عادت کرده بودند که صبحانه را در قهوه خانه های اصفهان تناول نمایند و هیچ مرد اصفهانی حتی افراد کم بضاعت، در منزل صبحانه نمیخوردند و بعد از این که روز طلوع مینمود از منزل خارج میشدند و در یکی از قهوه خانه ها بخوردن صبحانه مشغول میگرددند و آنگاه بر سر کار خود میرفتند.

تعطیل قهوه خانه ها خیلی مردم اصفهان را کسل کرد و علاوه بر این که عده ای از کارکنان قهوه خانه ها دوچار گرسنگی شدند. مردان اصفهان نمیدانستند کجا صبحانه

بخورند و وسط روز یا بعد از خاتمه کار ، برای رفع خستگی کجا بروند . حکم دیگر که از طرف شاه اسماعیل ثالث راجع بعموم مردم صادر شد این بود که کسی اجازه ندارد روز جمعه ، در کنار زاینده رود بنشیند و تفریح کند . تفریح اصفهانیها ، روز جمعه ، کنار زاینده رود که باغها و جنگلهای وسیع ، در آنجا بوجود آمده بود سنت اجتماعی اهالی آن شهر محسوب میگردید و هر خانواده ، روز جمعه ، با غذای ناهار ، از منزل خارج میشد و کنار آن رودخانه می نشست و افراد خانواده بعد از صرف ناهار ، هنگام عصر ، بخانه خود برمیگشتند و پادشاه جدید از این جهت تفریح روز جمعه را کنار رودخانه زاینده قدغن کرد که بزعم او تفریح مزبور مانع از این میشود که سکنه اصفهان نماز جمعه را بخوانند . اگر کریم خان زند در اصفهان بود ، شاید از صدور احکام بدون منطلق شاه اسماعیل ثالث جلوگیری میکرد ولی چون وی در اصفهان حضور نداشت کسی جرئت نمیکرد پادشاه جدید بگوید از صدور آن احکام کودکانه خودداری کند . سومین حکم که از شاه اسماعیل ثالث صادر گردید این بود که هنگام غروب آفتاب باید بازار اصفهان و دکانهای دیگر که در محلات هست تعطیل شود و دکاندار ها بمساجد بروند و عبادت کنند .

این حکم بظاهر ، برای تقویت دیانت بود ولی لطمه ای بزرگ به کسبه اصفهان میزد . چون اصفهان در بین شهرهای ایران یگانه شهر بود که یاصطلاح زندگی شبانه داشت و آن زندگی شبانه را هم شاه عباس اول در اصفهان بوجود آورد و در دوره سلطنت پادشاهان دیگر ، سنت مزبور محفوظ ماند . در آن دوره سایر شهرهای ایران بعد از غروب آفتاب ، تعطیل میشد و دکانداران دکان های خود را می بستند و برای استراحت به منزل میرفتند . اما در اصفهان دکاندارها تا مدتی از شب بکسب ادامه میدادند و صنعتگران نیز تا مدتی بعد از غروب آفتاب ، در نور چراغ مشغول کار بودند . مردم اصفهان هم که میدانستند هنگام شب ، بازار و دکان ها باز است قسمتی از کارهای مربوط بداد و ستد خود را شبها بانجام میرسانیدند و جهانگردان خارجی که وارد اصفهان میشدند میگفتند که اصفهان یگانه شهر ایران است که هنگام شب روشن میباشد و شهرهای دیگر بعد از غروب آفتاب تاریک میشود . حکم شاه اسماعیل ثالث اصفهان را هم مثل شهرهای دیگر ، هنگام شب تاریک کرد و دکانداران بعد از غروب آفتاب دکان های خود را می بستند و بعضی از آنها عازم مسجد میشدند و عده ای راه خانه های خود را پیش میگرفتند و احکام شاه اسماعیل ثالث نشان میداد که وی دارای عقده های کینه است و میخواهد بوسیله صدور آن احکام عقده های مزبور را تسکین بدهد .

در حالیکه شاه اسماعیل ثالث در اصفهان احکام کودکانه یا ابلهانه صادر میکرد کریم خان زند عازم شمال ایران شد و قصدش این بود که تمام مناطق عراق یعنی مناطق مرکزی ایران را اشغال کند و آنگاه مازندران و استرآباد را بتصرف درآورد و بهمین جهت جیران همسر محمد حسن خان بطوری که گفتیم نامه ای به شوهرش نوشت

و باو اطلاع داد که ممکن است استرآباد مورد حمله کریم‌خان زند قرار بگیرد . محمدحسن‌خان ، با شتاب خود را از مشهد با استرآباد رسانید و برای جلوگیری از کریم‌خان زند مرتبه‌ای دیگر ، جیران را بجای خود در استرآباد گذاشت ، و راه تهران را پیش گرفت تا از کریم‌خان زند جلوگیری نماید.

از این تاریخ بی‌عد ، وقایع برجسته ایران را جنگ‌های محمدحسن‌خان حاکم استرآباد و رئیس طایفه اشاقه‌باش با کریم‌خان زند تشکیل می‌دهد و نیز از این تاریخ بی‌عد ، کشور ایران دارای چهار پادشاه شد . اول شاه‌رخ‌نابینا که در خراسان سلطنت میکرد و در عراق احکام او را نمی‌خواندند . دوم شاه اسماعیل ثالث و ابله که در اصفهان سلطنت میکرد سوم محمدحسن‌خان که در شمال ایران سلطنت مینمود و چهارم کریم‌خان زند که گاهی مرزکشورش بدامنه‌های کوه البرز میرسید و گاهی ، مرز کشور او از حدود فارس تجاوز نمیکرد . مرزهای کشور شاه‌رخ که خراسان بود ثبات داشت و مرز کشور شاه اسماعیل ثالث تا روزی که سلطنت میکرد دارای ثبات بود اما مرز کشورهای محمدحسن‌خان و کریم‌خان زند دائم تغییر میکرد . تغییراتی که در مرز کشورهای کریم‌خان زند و محمدحسن‌خان بوجود می‌آمد مربوط بود به پیشرفت‌ها و عقب‌نشینی‌های طرفین و هر یک از این دو پادشاه در میدان جنگ ، بیک چیز علاقه داشتند . کریم‌خان زند معتقد به زنبورک بود یعنی تصور میکرد که زنبورک در میدان جنگ سلاح موثر است و محمدحسن‌خان عقیده به سوار داشت و معتقد بود که سوار در میدان جنگ عامل اصلی موفقیت است . نه کریم‌خان زند برای سربازان پیاده قائل بارزش زیاد بود نه محمدحسن‌خان قاجار اشاقه‌باش . ارزش پیاده‌نظام در جنگ‌ها بعد از این که افسران فرانسوی در دوره فتحعلیشاه بایران رفتند و عهده‌دار تعلیم سربازان ایرانی شدند در اذهان جا گرفت ولی آنچه می‌گوئیم مربوط است بدوران هرج و مرجی که بعد از قتل نادرشاه در ایران حکمفرما شد و گرنه در دوره صفویه سربازان پیاده دارای ارزش بوده‌اند و پیادگان ایرانی در جنگ‌های متعدد ارزش خود را آشکار نمودند.

در ماه صفر سال ۱۱۶۵ هجری قمری ، محمدحسن‌خان ، با یک نیروی موثر به استقبال کریم‌خان زند رفت چون میدانست که کریم‌خان زند از عراق آمده است تا این که استرآباد را مسخر کند و آنگاه مازندران را بگیرد . کریم‌خان زند بعد از اینکه به تهران رسید باید اول در صدد تسخیر مازندران برآید و سپس مبادرت به تصرف استرآباد کند نه این که اول استرآباد را بگیرد و آنگاه مازندران را . اما بین تهران و مازندران جاده استراتژیکی (یعنی جاده‌ای که قشون بتواند از آن عبور کند مترجم) وجود نداشت و کریم‌خان زند نمیتوانست زنبورک‌های خود را که بر پشت شتر بود از راه‌های تنگ و کوهستانی مازندران عبور بدهد.

کریم‌خان اگر اول استرآباد را بتصرف در می‌آورد میتوانست از ساحل مسطح دریای خزر بدون اشکال خود را به مازندران برساند و لذا تقدم استرآباد بر مازندران

از طرف کریم خان زند بعلت اشکالات سوقالجیشی در منطقه فیما بین تهران و مازندران بوده است

فریقین در جلگه‌ای که امروز منطقه شاهرود است بهم رسیدند . بامداد روز چهاردهم ماه صفر ۱۱۶۵ هجری قمری جنگ بین نیروی کریم خان زند و نیروی اشاقه‌باش در گرفت . وقتی جنگ آغاز شد ، هیچ يك از سربازان فریقین در سنگر نبودند چون در آن تاریخ نه ملل شرق از سنگر اطلاع داشتند نه ملل اروپا ، چون هنوز شلیک اسلحه آتشین آن قدر شدید و متمرکز نبود که سربازان را مجبور کند در جاهائی که استحکامات نیست زمین را حفر کنند و به حفره‌ها (باسم سنگر) پناه ببرند . سنگر روزی ابداع شده تفنگ و توپ ته‌پر وارد میدان جنگ گردید . قبل از آن تاریخ چون توپ و تفنگ را از لوله پر میکردند مدتی طول می‌کشید تا این که بتوانند توپی یا تفنگی را پر کنند و لذا نمیتوانستند با سرعت تیراندازی نمایند و گلوله‌ها را دريك نقطه متمرکز کنند . ولی بعد از این که تفنگ و توپ ته‌پر وارد میدان جنگ شدند نقصان مزبور از بین رفت و در میدان جنگ تفنگ و توپ را با سرعت پر میکردند و در مدتی کم ، مساحتی محدود را هدف گلوله‌های زیاد قرار میدادند و از آن مرحله هم جلوتر رفتند و طوری تیراندازی نمودند که در هر متر مربع يك یا چند گلوله جا بگیرد . آنوقت استقامت در میدان جنگ از طرف سربازان مساوی شد با مرگ و در نقاطی که استحکامات وجود نداشت مجبور شدند حفر نمایند و در زمین جا بگیرند .

در جنگی که در منطقه شاهرود بین نیروی محمد حسن خان قاجار و کریم خان زند در گرفت نه طرفین از سنگر استفاده کردند نه شلیک زنبورک‌های کریم خان زند و تفنگ‌های محمد حسن خان متمرکز بود . معهذا بر اثر شلیک زنبورک‌های کریم خان زند عده‌ای از سربازان محمد حسن خان بھاك هلاک افتادند و رئیس طائفه اشاقه‌باش برای این که از گزند زنبورک‌ها در امان باشد بسواران خود فرمان داد که حمله کنند و زنبورک‌ها را ساکت نمایند . سواران محمد حسن خان با شمشیر مبادرت به حمله کردند و نعره شتران‌بی‌گناه که بجرم حمل زنبورک بقتل میرسیدند برخاست و جنگ طوری شدت کرد که مورخین شرق نوشته‌اند که در آن روز هفتاد هزار تن از طرفین بقتل رسیدند و باید در مورد ارقامی که مورخین شرق بکار می‌برند احتیاط کرد چو بعضی از آنها خالی از اغراق نیست . کریم خان زند با این که مردی دلیر بود شکست خورد و مجبور شد تماس خود را با محمد حسن خان اشاقه‌باش قطع کند و عقب نشینی نماید زیرا فهمید که اگر مقاومت کند کشته خواهد شد .

قشون کریم خان زند بر اثر حمله سوارهای محمد حسن خان اشاقه‌باش متلاشی شد و سربازان او گریختند و بعضی تسلیم شدند . هنگام غروب آفتاب کریم خان زند ، تنها ، بر سنگی نشست و بفکر فرو رفت و بروایتی اشك از دیدگانش فرو ریخت . در آن موقع مردی که ظاهرش نشان میداد از بزرگان است و سوار بر اسب بود و دو خادم

سوار براسب درقفايش حرکت میکردند از کنار کریم خان زند گذشت . آن مرد وقتی کریم خان زند را دید عنان اسب را کشید و گفت می بینم که بفکر فرو رفته ای و آیاتو هم از همین قشون هستی که من سربازان فراری آن را در راه دیدم و از بعضی از آنها شنیدم که گفتند سربازان کریم خان زند هستند . کریم خان سربرداشت و نظری به آن مرد انداخت و آن مرد از پرتو نگاه کریم خان فهمید که وی مردی بزرگ است و گفت حس میکنم که تو دارای سروری هستی و آیا ممکن است پیرسم نامت چیست ؟ کریم خان باخشونت پرسید تو با اسم من چکار داری ؟ سوار گفت ای بزرگوار ، منظور من ، اسائه ادب نبود بلکه میخواستم همدردی کنم . کریم خان زند پرسید برای چه میخواستی همدردی بکنی ؟ سوار گفت اگر من نام تو را که یقین دارم از بزرگان قشون کریم خان زند هستی بدانم خواهم گفت که علت همدردی من چیست ؟

فرمانده شکست خورده قشون گفت من بدلیلی نمیتوانم نام خود را بگویم مگر این که تو را بشناسم و تو اول نام خود را بر زبان بیاور . سوار گفت ای بزرگوار اسم من (سبزعلی بیك) است . کریم خان زند گفت آیا تو همان سبزعلی بیك معروف هستی که در دوره سلطنت نادرشاه حاکم استرآباد بود ؟ سوار گفت بلی ای بزرگوار . سبزعلی بیك گفت اگر من بدانم تو که هستی بتو میگویم که چرا از این طرف میروم . کریم خان زند گفت من یکی از صاحب منصبان کریم خان زند هستم . سبزعلی بیك گفت من از سربازان فراری اوشنیدم که وی شکست خورده ولی فکر میکنم که خود و بازمانده قشونش باقی هستند . کریم خان گفت اگر خود او و بازمانده قشونش باقی باشند توجه خواهی کرد ؟ سبزعلی بیك گفت من به کریم خان زند ملحق خواهم شد و وارد خدمت او خواهم گردید . کریم خان پرسید تو بچه علت قصد داری وارد خدمت کریم خان زند بشوی ؟ سبزعلی بیك گفت همانطور که کریم خان زند دشمن محمد حسن خان میباشد من هم دشمن محمد حسن خان هستم و بهمین جهت من میخواهم وارد خدمت کریم خان زند بشوم که بتوانم از دشمن خود انتقام بگیرم . کریم خان پرسید علت خصومت تو با او چیست ؟ سبزعلی بیك گفت خصومت من با او از دوره نادرشاه شروع شد و هنگامی که من حاکم استرآباد بودم او پیوسته یاغی بود . کریم خان زند گفت لابد چون اونفوذ محلی داشت نمیخواست که تو حاکم استرآباد باشی .

سبزعلی بیك گفت همینطور است . کریم خان زند پرسید بعد از این که نادرشاه کشته شد تو چه کردی ؟ سبزعلی بیك گفت من وارد خدمت عادلشاه شدم و بعد از این که او از سلطنت برکنار گردید من نیز از خدمت برکنار شدم و تا امروز شغلی ندارم . کریم خان زند گفت تو برای الحاق به کریم خان و وارد شدن بخدمت او موقعی نامناسب را انتخاب کرده ای ؟ سبزعلی بیك پرسید برای چه ؟ فرمانده زند جواب داد برای این که کریم خان زند شکست خورده است . سبزعلی بیك گفت من تصور نمیکنم سرداری بدلیری کریم خان زند شکست بخورد چون او با يك ضربت شمشیر يك

شتر را باجهاز نصف میکند . فرمانده زند گفت حتی مردی که با يك ضربت شمشیر يك شتر را باجهازش نصف میکند ممکن است شکست بخورد . سبزعلی بيك گفت اکنون کریم خان زند کجاست ؟ سردار زند گفت اينك کریم خان زند روی این تخته سنگ مقابل تو نشسته است.

سبزعلی بيك همین که دانست آن مرد کریم خان زند میباشد از اسب فرود آمد و بنوکران خود گفت از اسب فرود بیایند و چون رسوم درباری آن زمان را در دربار نادر شاه افشار فرا گرفته بود مقابل کریم خان زند برخاک افتاد و گفت ای شهریار زند مرا ببخش که تو را نشناختم گواينکه در اولین نظر که بچهره تو انداختم فهمیدم که از بزرگان دنیا هستی. کریم خان زند گفت تصدیق میکنم که تو مرا با عنوان (ای بزرگوار) طرف خطاب قرار دادی ولی مردی که تو اينك مقابل او برخاک افتادی قشون ندارد تا این که قدرت داشته باشد. سبزعلی بيك گفت ای شهریار زند تو اصل و نسب داری و گرانبها ترین سرمایه سلاطین اصل و نسب آنهاست . کریم خان زند گفت ولی این مرد اصیل و با نسب اينك این جاروی قطعه سنگی نشسته و از مال جهان غیر از لباس و اسلحه خویش چیزی ندارد . سبزعلی بيك گفت ای شهریار زند اگر تو بخوای در اندك مدت صاحب ثروت و قشون خواهی شد و من میگویم که نشستن شهریار در این جا بصلاح نیست زیرا چون محمد حسن خان فاتح شده ممکن است در صدد تعقیب شهریار زند برآید و تو را در اینجا دستگیر کند. کریم خان زند برخاست و گفت راست میگوئی و محمد حسن خان ممکن است مرا تعقیب کند و باید از اینجا رفت . سبزعلی بيك گفت ای شهریار زند اسب تو در کجاست ؟ کریم خان گفت بر اثر تفرقه حواس اسب خود را رها کردم و تصور میکنم با سربازانی که میگریختند رفت . سبزعلی بيك گفت ای شهریار من اسب خود را بتو وا میگذارم و سوار یکی از اسبهای همراهانم میشوم . بعد سبزعلی بيك رکاب اسب خود را گرفت تا این که کریم خان زند سوار شود و بیکی از نوکران خود گفت که اسبش را باو واگذارد و او و نوکر دیگر بريك اسب بنشینند . بعد از این که سبزعلی بيك هم سوار شد بکریم خان گفت ای شهریار اکنون بکجا باید رفت . کریم خان گفت من راهی غیر از راه تهران ندارم و بعد از این که بآنجا رسیدم ، عازم اصفهان خواهم شد . سبزعلی بيك گفت من هم چون عزم کرده ام که وارد خدمت شهریار زند شوم با شهریار باصفهان خواهم رفت .

بعد از این که قدری راه پیمودند سبزعلی بيك گفت ای شهریار زند آیا حاکم تهران مورد اعتماد هست یا نه ؟ کریم خان گفت خود من او را حاکم تهران کردم و قبل از این که شکست بخورم مورد اعتماد بود . ولی نمیدانم که آیا بعد از این بمن وفادار خواهد ماند یا این که پشت خواهد کرد. سبزعلی بيك گفت قبل از رسیدن به تهران هر قدر ممکن باید سربازان متواری را جمع آوری نمود تا شهریار زند بتواند با يك قشون ولو کوچک وارد تهران شود و اگر چنین باشد حاکم تهران در صدد برنمیآید که بیوفائی کند . در حالی که کریم خان زند و سبزعلی بيك بسوی تهران میرفتند حاکم

سابق استرآباد که مدتی در آن ولایت بسر برده و از اوضاع محلی اطلاع داشت راجع به طوایف اشاقه‌باش و (یوخاری‌باش) بکریم‌خان زند اطلاعات میداد و باو میفهماند که یکی از وسائل از پادرا آوردن محمد حسن‌خان این است که کریم‌خان زند با طایفه (یوخاری‌باش) که خصم خونین طائفه اشاقه‌باش هستند متحد شود. او اظهار کرد که کمال‌علی‌بیک رئیس طایفه یوخاری‌باش با من دوست است و من میتوانم وسیله‌ای فراهم نمایم که او بحضور شهریار زند برسد یا این که فرستاده‌ای از طرف شهریار بطرف او برود و باوی مذاکره کند و باو بگوید که هرگاه بطرفداری شهریار زند علیه محمد حسن‌خان وارد درجنگ شود برایش خیلی فایده خواهد داشت.

کریم‌خان زند گفت ای سبزعلی بیک وقتی انسان از یک نفر درخواست میکند که بکمک او وارد درجنگ شود نمیتواند فقط او را با وعده دلخوش نماید. وعده نسیه در نظر کسی که باید وارد جنگ شود ارزش ندارد چون او جان خود را، نقد در میدان جنگ فدا میکند و آن که بطور نقد جانبازی مینماید حاضر نیست که پاداش خود را نسیه دریافت کند. سبزعلی‌بیک در باطن کریم‌خان زند را تحسین کرد چون متوجه شد آنچه میگوید منطقی است. کریم‌خان زند گفت پس ما قبل از این که با کمال‌علی‌بیک وارد مذاکره شویم و از او بخواهیم که بکمک ما، علیه محمد حسن‌خان وارد درجنگ شود باید چیزی که قابل توجه باشد باو بدهیم که او بداند قسمتی از پاداش خود را نقد دریافت میکند و آنوقت میتوان او را با پاداش نسیه امیدوار و خوشوقت کرد و ما تا باصفهان نرسیم نمیتوانیم چیزی که قابل ملاحظه باشد به کمال‌علی‌بیک رئیس طایفه یوخاری‌باش بدهیم. سبزعلی‌بیک گفت آیا حاکم اصفهان از وفاداران شهریار زند است. کریم‌خان زند گفت اصفهان پادشاه دارد. سبزعلی‌بیک حیرت زده گفت ای شهریار زند من میدانم که تو پادشاه ایران هستی ولی لابد بعد از این که از اصفهان عزیمت کردی برای آنجا حاکمی انتخاب نمودی؟ کریم‌خان زند گفت من برای اصفهان و ایران یک پادشاه انتخاب کردم. سبزعلی‌بیک که نمیفهمید شهریار زند چه میگوید گفت من منظور تو را نمیفهمم کریم‌خان پرسید مگر تو از سلطنت (شاه اسماعیل ثالث) اطلاع پیدا نکردی؟ سبزعلی‌بیک گفت نه ای شهریار. کریم‌خان زند گفت من خود میتوانستم که تاج سلطنت ایران را بر سر بگذارم اما ترجیح دادم که یک شاهزاده صفوی که از مادر به‌شاه سلطان حسین میرسد پادشاه شود و او در حال حاضر پادشاه اصفهان است و امیدوارم که روزی پادشاه سراسر ایران شود.

سبزعلی‌بیک گفت من چون در سفر بودم از این موضوع مطلع نشدم. کریم‌خان گفت ولی شاه اسماعیل ثالث مبادرت باعملی میکند که بجنون شباهت دارد و بهمین جهت من پشیمانم که چرا تاج سلطنت را بر سر او گذاشتم و باز بهمین جهت هنگامی که تو مرا با عنوان (شهریار زند) طرف خطاب قرار میدهی بتو ایراد نمیگیرم و نمیگویم که عنوان شهریاری، از (شاه اسماعیل ثالث) است نه از من. سبزعلی‌بیک پرسید شاه اسماعیل ثالث قبل از این که بسلطنت برسد چه میکرد؟ کریم‌خان گفت

در بازار اصفهان کاغذ و قلم و مرکب میفروخت . سبز علی بیك گفت چون تجربه برای تاجداری ندارد مبادرت باعمال بیرویه میکند . بعد از این کسه به تهران رسیدند حاکم تهران از کریم خان بخوبی پذیرائی کرد ولی بعد از این که کریم خان باتفاق (سبز علی بیك) بسوی اصفهان براه افتاد ، اطلاع حاصل کرد که علی مردان خان بختیاری حکومت اصفهان را در دست گرفته است . علی مردان خان ، از روسای طائفه معروف بختیاری بود و وقتی مشاهده کرد که شاه اسماعیل ثالث مبادرت باعمال دیوانه وار میکند متوجه شد که میتواند از عدم رضایت مردم اصفهان استفاده کند و زمام امور را در آنجا بدست بگیرد .

مبارزه کریمخان زند با قحطی اصفهان

شاه طهماسب اول پسر شاه اسماعیل اول پادشاهی خرافه پرست بود اما خرافات را بر مردم تحمیل نمیکرد و از نظر تاریخی درخور تحسین است چون با رشادت و استقامتی قابل تحسین مقابل سلاطین عثمانی ایستاد و نگذاشت که پادشاهان عثمانی ایران را اشغال نمایند و هفت بار سلاطین عثمانی با ارتش های بزرگ ، در دوره سلطنت طهماسب اول بایران حمله کردند و هر بار آن پادشاه ، قشون عثمانی را عقب راند . چون شاه طهماسب اول پادشاهی دلیر و با استقامت بود ، ایرانیان خرافه پرستی او را ندیده می گرفتند خاصه آن که مردم را مجبور نمی کرد مثل او خرافه پرست باشند و در دوره سلطنت شاه طهماسب فقط يك بار ، وی درصدد برآمد که سلیقه خود را به مردم تحمیل نماید و آن هم زمانی بود که امر کرد در سراسر ایران ریشه درخت انگور را از خاک بیرون بیاورند تا این که کسی نتواند در ایران شراب بیندازد ، شاه اسماعیل ثالث رشادت و استقامت و اراده شاه طهماسب اول را نداشت و با لجاجت خرافه پرستی خود را بر مردم تحمیل میکرد و مردم را مجبور مینمود که روز های مخصوص سر را بتراشند و ریش را اصلاح کنند و هر کس ریش خود را میتراشید محکوم به مجازات چوب خوردن میشد در نتیجه افراد صنف سلمانی اصفهان مجبور شدند که هر هفته سه روز دست از کار بکشند و تخلف از دستور شاه اسماعیل ثالث مستلزم مجازات بود .

علی مردان خان بختیاری با يك عده سوار با اصفهان حمله ور گردید و مردم که از شاه اسماعیل ثالث به تنگ آمده بودند با شغف بکمک او برخاستند و علی مردان خان بدون برخورد بمقاومت اصفهان را مسخر کرد و احکام شاه اسماعیل ثالث را لغو نمود و مردم بعد از مدتی نفس به آسودگی کشیدند و اصفهان شکل گذشته را پیدا کرد و قهوه خانه ها باز شد و آواز خوش کارکنان قهوه خانه ها بگوش مردم رسید و شهر اصفهان که بعد از غروب آفتاب مبدل به شهر تاریکی میشد کمافی السابق شهر روشنائی گردید و سلمانی ها در تمام ایام هفته بکار مشغول گردیدند . علی مردان خان بعد از مسخر کردن اصفهان درصدد آزار شاه اسماعیل ثالث بر نیامد حتی او را از سلطنت برکنار نکرد و آن مرد مثل

گذشته بظاهر پادشاه بود اما علی مردان خان اجازه نمیداد که در امور سلطنت مداخله نماید و منتظر بود که بعد از مراجعت کریم خان زند باو بگوید که بچه دلیل دست شاد اسماعیل ثالث را از کار کوتاه کرده است و اطمینان داشت که کریم خان زند که مردی منطقی بود دلیل او را خواهد پذیرفت. مردم اصفهان تازه از اعمال دیوانه وار شاه اسماعیل ثالث نجات یافته بودند که گرفتار خطر خشک سالی و قحطی شدند. با این که فصل باران فرا رسیده بود باران نبارید و زمستان منقضي گردید و بهار آمد بدون این که باران بیارد. مزارعی که بر اثر رطوبت زمستان سبز بود بعد از آغاز حرارت بهار خشک شد و در سایر شهر های عراق (شهرهای مرکزی ایران) نیز باران نزول نکرد. وحشت بر مردم مستولی شد و هر کس میکوشید مقداری خواربار بدست بیاورد و درخانه ذخیره نماید تا این که فرزندانش گرفتار گرسنگی شوند. قیمت گندم و جو و گاو رس و انواع حبوب با سرعت افزایش یافت و گوسفندان که علف نداشتند بخورند آن قدر لاغر شدند که دامداران ناگزیر آنها را ذبح میکردند تا گوشتشان را بفروش برسانند. دکانهای نانوائی در اصفهان یکی بعد از دیگری تعطیل شد و بعد از نانوائی دکانهای طبخ غذا نیز بمرنوش دکانهای نانوائی دچار شدند. همانطور که محصول شتوی در اصفهان بمناسبت خشک سالی بثمر نرسید محصول صیفی هم بمناسبت کم آبی بدست نیامد در صورتی که اصفهان از لحاظ فراوانی صیفی در ایران ممتاز بود. فصل تابستان مردم اصفهان بیشتر با میوه تغذیه میکردند زیرا انواع میوهها بمقدار زیاد و بهای ارزان در دسترس مردم قرار میگرفت ولی در آن سال از محصول شتوی جز مقداری خیار و سیب که زود با تمام رسید عاید مردم نشد و اصفهانیها که امیدوار بودند با محصولات تابستانی شکم را سیر نمایند نا امید شدند. وقتی فصل بهار گذشت و تابستان فرا رسید آب رودخانه زاینده خشک شد و تمام باغهایی که با آب آن رودخانه مشروب میشدند در گرمای تابستان اصفهان محکوم به فنا گردیدند. سکنه سایر شهرهای عراق هم مثل مردم اصفهان گرفتار قحطی شدند ولی وضع خواربار در ولایات شمالی ایران و خراسان خوب بود. در اصفهان دسته هائی از گرسنگان بکارافتادند و نوحه میخواندند و از گرسنگی شکایت میکردند و شاه اسماعیل ثالث میگفت که قحطی زدگی مردم اصفهان ناشی از گناهکاری آنهاست و اگر آنها قهوه خانه ها را نمیگشودند و شبها بجای این که کسب کنند بمسجد میرفتند و عبادت میکردند و ریش خود را نمیشیدند و در ایامی که سر تراشیدن و اصلاح ریش و ناخن گرفتن منحوس است مبادرت به آن کارها نمینمودند گرفتار قحطی نمیشدند. بعد مرگ گرسنگان در اصفهان شروع شد و مردم در بامداد وقتی از خانه های خود بیرون میآمدند میدیدند که شب قبل، عدهای کنار معابر از گرسنگی مرده اند و جسد آنها بجا مانده است و مجبور بودند که اجساد را دفن نمایند زیرا دفن کردن مرده، نزد مسلمین وجوب دارد و تکلیف شرعی مسلمانها این است که نگذارند جسد اموات بر زمین بماند.

قحطی اصفهان که مردم را سخت در فشار گذاشت و سبب مرگ عده‌ای از گرسنگان گردید بسود کریمخان زند تمام شد. زیرا بعد از این که خبر شکست خوردن کریم خان زند از (محمد حسن خان اشاقه باش) رسید علیرادخان قصد داشت که خود سلطنت ایران را قبضه نماید خاصه آن که کریم خان زند تاخیر میکرد و خود را باصفهان نمیرسانید. علت تاخیر مراجعت (کریمخانزند) باصفهان بیم ازعلی مردانخان بختیاری بود و کریم خان زند بعد ازاین که شنید که علی مردانخان باصطلاح امروز، در اصفهان کودتا کرده و زمام امور را بدست گرفته دانست که اگر بدون قشون باصفهان برود ممکن است معدوم شود.

کریم خان زند بعد از شکست خوردن از محمد حسن خان اشاقه باش قشون نداشت و با معدودی از سربازان خود که قبل از رسیدن به تهران باو ملحق شده بودند وارد آن شهر گردید و درتهران توقف کرد تا قشونی گرد بیاورد و بتواند با يك ارتش قوی به اصفهان برود تا این که بدست علی مردان خان نابود نگردد. بروز قحطی، جمع آوری سرباز را از يك لحاظ آسان و از لحاظ دیگر دشوار کرده بود. سهولت جمع آوری سرباز از این میشد که زارعین که از کشتزارهای خود بمناسبت خشکسالی چیزی بدست نیاورده بودند سرباز میشدند تا از آن راه چیزی بدست بیاورند. اما کریمخان زند بعد از اجیر کردن آنها میباید شکمشان را سیر کند و در آن سال قحطی، سیر کردن شکم سربازان دشوار بود. در تهران در فصل تابستان آن سال، رودخانه‌هایی که کشتزارهای دوبلوک ورامین و شهریار را که هر دو مجاور تهران است سیر آب میکرد خشک شد. خود تهران رودخانه نداشت و با قنات مشروب میگردد و قسمتی از قنات های تهران نیز خشک شد اما در خمه، گندم و جو فراوان بود و کریم خان زند درصدد برآمد که از خمه گندم و جو وارد کند تا بتواند به تهرانی ها آذوقه برساند و شکم سربازانش را سیر کند. کریمخان زند، با این که میباید از خمه گندم و جو وارد کند و به سربازان خود مستمری بدهد و اسلحه خریداری نماید تا از عهده بسیج کردن قشون خود برآید، پول نداشت و نمیتوانست از تهران آنهم در آن سال مجاعه پول بدست بیاورد. تهران شهری بود کوچک، در حدود حصار شاه طهماسبی یعنی حصاری که شاه طهماسب اول اطراف آن شهر کشید ولی ارزش بازرگانی و ترانزیتی داشت زیرا در چهار راه جاده‌های آذربایجان و خراسان و اصفهان و مازندران و گیلان قرار گرفته بود و کاروان‌هایی که از شرق به غرب ایران یا از شمال بسوی جنوب و برعکس میرفتند ناگزیر بودند که از تهران بگذرند. لذا تهران با وجود کوچکی دارای عده‌ای بازرگان بود و کریم خان زند، از آنها برای تحصیل پول استمداد کرد و بازرگانان تهران، بیشتر از ترس، نه امید استفاده، مبلغی به کریم خان زند وام دادند و کریمخان تمام جواهر خود را نیز فروخت که بمصرف خرید گندم و جو و اسلحه و پرداخت مستمری بسربازان برساند و در همان موقع بفکرافتاد که در تهران عماراتی بزرگ بنا نماید ولی چون پول نداشت آن کار را در سفر

دیگر کرد و عمارات معروف به ابنیه کریم‌خانی را در تهران بوجود آورد و همان ابنیه بود که از طرف خواجه تاجدار بعد از اینکه پایتخت خود را به تهران منتقل کرد مورد استفاده قرار گرفت. روزی که بازرگانان تهران، به کریم‌خان زند وام دادند انتظار نداشتند که بتوانند طلب خود را وصول نمایند ولی کریم‌خان زند طلب آنها را پرداخت و بعد از اینکه محل سکونت و مرکز کار خود را منتقل به تهران کرد بیازرگانان تهرانی که در گذشته به او کمک کرده بودند کمک‌های موثر نمود و ثابت کرد که مردی خوش حساب و خوش قول است.

هنگامی که کریم‌خان زند با قشون خود از تهران بسوی اصفهان حرکت کرد گرمای تابستان سپری شده بود و وقتی باصفهان رسید پائیز آغاز گردید. گرسنگی سکنه اصفهان و قشونی که کریم‌خان زند با خویش داشت مانع از این شد که (علی مردان‌خان بختیاری) خود را پادشاه ایران بخواند و مقابل کریم‌خان زند مقاومت نماید اما همین که کریم‌خان زند باصفهان نزدیک گردید علی‌مردان‌خان بختیاری آنجا را تخلیه کرد و بمسکن طایفه خود منتقل شد. زیرا هنگامیکه کریم‌خان زند در تهران بود دومرتبه از علی‌مردان‌خان بختیاری درخواست کمک کرد و جواب و خودداری علی‌مردان‌خان از کمک به کریم‌خان زند ثابت می‌کرد که دارای سوعنیت است. کریم‌خان زند وقتی وارد اصفهان شد، از مشاهده وضع زندگی مردم آن شهر، بسیار متأثر گردید. هنگامیکه مردم اصفهان گرفتار گرسنگی بودند از طرف شاه اسماعیل ثالث کوچکترین قدم مفید برای کاهش آلام مردم برداشته نشد و او می‌گفت اگر می‌خواهید قحطی از بین برود به مسجد بروید و عبادت کنید. علی‌مردان‌خان بختیاری هم که بالقوه پادشاه اصفهان و شهرهای عراق بود اقدامی برای از بین بردن قحطی ننمود. در اصفهان مردم از فرط گرسنگی حتی گربه‌ها را خورده بودند و در تمام شهر بزرگ اصفهان یک گربه یافت نمیشد.

کریم‌خان زند بعد از ورود به اصفهان متوجه گردید که علاوه بر فراهم کردن آذوقه برای مردم میباید بذر فراهم نماید تا این که زارعین اصفهانی، در آن فصل پائیز مبادرت به کشت کنند زیرا اگر بذر نکارند سال دیگر هم اصفهان دوچار قحطی خواهد شد این بود که مقداری از غله را که برای مصرف قشون خود از تهران باصفهان آورده بود اختصاص به بذر داد و نظارت کرد که زارعین آن بذر را بکارند نه این که صرف آذوقه خود نمایند و از همان موقع (عنوان وکیل‌الرعايا) بر کریم‌خان زند اطلاق گردید و آن عنوان ابتداء در اصفهان باو داده شد نه در جنوب ایران. کریم‌خان زند موقعی که در تهران بود، توانست مقداری برنج از ولایات شمالی ایران به تهران وارد کند و صدها ارابه را مامور کرد که برنج موجود در تهران را به اصفهان منتقل نمایند همچنین امر کرد تا آنجا که ممکن است از خمسه، گندم خریداری شود و از راه تهران باصفهان منتقل گردد. کریم‌خان میدانست که بعد از گذشتن فصل پائیز، فصل زمستان فرا خواهد رسید و نزول برف ممکن است

جاده‌های عراق رامسدود نماید و تاکید کرد که ارابه‌های حامل آذوقه باید روز و شب راه‌پیمائی نمایند تا اینکه قبل از نزول برف، مقداری آذوقه در اصفهان ذخیره شود. مورخین شرق نوشته‌اند که به دستور کریمخان زند، چهل هزار قاطر، پیوسته از مازندران و گیلان برنج به تهران حمل میکرده‌اند که از آنجا باصفهان حمل گردد. این رقم هم مثل بعضی از ارقام که در تواریخ برخی از مورخین شرق دیده میشود شاید خالی از اغراق نباشد ولی محقق است که کریمخان زند برای ازبین بردن مجاعه مهیب در اصفهان، مقداری زیادبرنج و باقلا از گیلان و مازندران به تهران رسانید و آنگاه باصفهان حمل کرد و اصفهانیها که تا آن موقع زیاد رغبت بخوردن برنج و باقلا نداشتند با طبخ برنج و باقلاشکم را سیر کردند.

در آن سال، فصل پائیز باران زیاد بارید و در فصل زمستان برف‌های سنگین نزول کرد و کشت زارهای گندم و جو را پوشانید و میدانیم هنگامی که کشتزار گندم و جو از برف مستور میشود مقداری فراوان ماده (ازوت) بگندم و جو میرسد و بهمین جهت در هر نقطه که کشتزار گندم و جو در فصل زمستان، مستور از برف گردد، در فصل درو، محصول فراوان و مرغوب بدست می‌آید و فراوانی و مرغوب بودن محصول گندم در روسیه و کانادا بمناسبت این است که برف زمستان آن دو کشور به کشتزارهای گندم و جو (ازوت) میرساند. کریمخان زند در پائیز و زمستان آن سال و بهار سال دیگر با فراهم کردن آذوقه، جان بازمانده سکنه اصفهان را که از گرسنگی نمرده بودند خرید. قبل از مراجعت کریمخان زند باصفهان زن و مرد اصفهانی از فرط گرسنگی چون اسکلت‌هائی شده بودند که پوستی بر آنها کشیده شده باشد و بعد از این که کریمخان وارد اصفهان شد بتدریج، زیر پوست زنان و مردان و کودکان اصفهانی عضله بوجود آمد و چشم‌های تیره و گود افتاده آنها درخشندگی گرفت.

سلطنت شاه سلطان حسین ثانی بدست میرزاهمدی استرآبادی

در اصفهان و شهرهای عراق قحطی از بین رفت و سال بعد، وضع خواربار خوب شد ولی خبر رسید که پسر شاه سلطان حسین صفوی با اسم (شاه سلطان حسین دوم) در بغداد تاجگذاری کرده و با یک قشون بزرگ عازم کرمانشاه گردیده است. مردم از شنیدن این خبر مبهوت شدند چون کسی تصور نمی‌کرد که از شاه سلطان حسین صفوی که افغانیها سرش را بریدند پسری باقی مانده باشد که دعوی سلطنت کند. (شاه اسماعیل ثالث) که هنوز پادشاه اسمی اصفهان بود بیش از همه مضطرب گردید چون فهمید وقتی پسر شاه سلطان حسین، تاج سلطنت بر سر بگذارد وی باید از سلطنت کناره‌گیری نماید و شاید او را بقتل برسانند یا چشم‌هایش را کور کنند که چرا بدون استحقاق به تخت سلطنت ایران نشست و تاج بر سر نهاد. موضوع دعوی سلطنت از

طرف شاه سلطان حسین ثانی واقعه‌ای بود ساخته و پرداخته میرزامهدی استرآبادی منشی سابق نادرشاه که گفتیم وارد خدمت ابراهیم خان شد و بعد از این‌که ابراهیم خان بدست (شاهرخ) شکست خورد میرزا مهدی استرآبادی وارد خدمت شاهرخ گردید و بطوری که گفتیم شاید بامید این که روزی وارد خدمت شاهرخ شود از نوشتن نامه‌ای که ابراهیم خان میخواست به شاهرخ بنویسد خودداری کرد. (شاهرخ) که میدانست میرزامهدی استرآبادی منشی جدش نادرشاه بوده او را بخدمت پذیرفت و بسمت سفارت بدربار عثمانی فرستاد.

شاید شاهرخ از میرزامهدی استرآبادی ملاحظه کرد و برای این که وی را از خود دور نماید بسفارت گسیل داشت. میرزامهدی تا سال ۱۱۶۵ هجری قمری در استانبول پایتخت عثمانی بود و در آن سال بعد از اطلاع از خبرهای ایران در صدد مراجعت برآمد. وقتی به بغداد رسید شنید که مردی درویش و ایرانی میگوید که وی پسر شاه سلطان حسین صفوی است و ادعا میکند که سلطنت ایران باید باو برسد. میرزا مهدی استرآبادی از درویش مزبور پرسید که آیا تو میتوانی ثابت کنی که پسر شاه سلطان حسین صفوی هستی؟ آن مرد گفت نه، میرزا مهدی سؤال کرد پس بچه دلیل خود را پسر شاه سلطان حسین میخوانی؟ درویش مزبور اعتراف کرد برای این که بین دیگران دارای احترام شود و پولی تحصیل نماید خود را پسر شاه سلطان حسین معرفی میکند. میرزا مهدی از او پرسید اهل کجا هستی؟ وی جواب داد که اهل ساوه است و باسم حسین خواننده میشود پرسید چه شد که درویش شدی؟ حسین ساوه‌ای اعتراف نمود که درویش شدن او هم برای این بوده که از آن راه ارتزاق نماید. میرزا مهدی استرآبادی بدون این که دیگر چیزی از آن مرد بپرسد پولی بوی داد و از بغداد عازم ایران شد و بعد از ورود بایران دریافت که محمد حسن خان اشاقه‌باش قاجار، بر ولایات استرآباد و مازندران و گیلان تسلط دارد و شهرهای عراق در دست کریم خان زند است و در خراسان هم شاهرخ نایبنا سلطنت مینماید.

میرزامهدی خان، در استانبول شنیده بود که شاهرخ از دو چشم نایبنا و از سلطنت برکنار گردیده اما از تجدید سلطنت وی اطلاع نداشت و خوشوقت شد که او دوباره بر تخت سلطنت نشست. میرزا مهدی خان، نامه‌ای برای شاهرخ نوشت و در آن گفت که وی چون از اوضاع ایران بی اطلاع بود و شنید که چشم زخمی بر پادشاه ایران وارد آمده از فرط اضطراب، محل سفارت خود را در استانبول ترک کرد و راه ایران را پیش گرفت و اینک در تهران منتظر وصول دستور شاه میباشد تا هر طور امر مینماید عمل کند. تهران در آن موقع جزو قلمروی (کریم خان زند) بود و میرزا مهدی استرآبادی بطور ناشناس در آن شهر بسر میبرد و هنگامی که نامه خود را به شاهرخ مینوشت میاندیشید با وضعی جدید که برای ایران پیش آمده نباید امیدوار بدوام سلطنت شاهرخ باشد. باز اگر شاهرخ چشم میداشت ممکن بود که

قدرت بدست بیاورد ولی با توجه باین که چشم ندارد و حریفان نیرومندی مثل کریم خان زند و محمدحسن خان قاجار برای او بوجود آمده‌اند، بعید است که بتواند مدتی طولانی سلطنت خود را حفظ نماید .

وقتی نامه میرزا مهدی استرآبادی به شاهرخ رسید خود او نمیتوانست آن نامه را بخواند و دیگری نامه را برایش خواند و روایت می کنند که خواننده نامه مضمون آن را مسخ کرد و بشکلی درآورد که شاهرخ را سخت خشمگین نمود . بروایت دیگر ، شورائی که درکارها به شاهرخ کمک میکرد باو توصیه نمود که میرزا مهدی استرآبادی را که باو خیانت کرد و باعلیشاه و ابراهیم خان ساخت بمجازات برساند . این بود که شاهرخ نامه‌ای تند به میرزا مهدی نوشت و او را مورد توبیخ قرار داد که چرا بدون اجازه محل سفارت خود را ترک کرده و به ایران مراجعت نموده و بجای این که به مشهد بیاید در تهران نشسته است و کاغذ مینویسد و به محض دریافت آن نامه باید براه بیفتد و خود را بمشهد برساند تا (به شرف تقبیل آستان ما نائل شود .) این جمله که باحتمال قوی بدون اطلاع شاهرخ درنامه او گنجانیده شد از اصطلاحاتی بود که میرزامهدی استرآبادی در دوره سلطنت نادرشاه متداول کرد و (تقبیل آستان) یعنی بوسیدن آستان . وقتی میرزا مهدی نامه مزبور را دریافت کرد و اصطلاح نوشته‌های خود را در آن دید فهمید که اگر بمشهد برود کشته یا کور خواهد شد یا این که محبوس خواهد گردید و تمام دارائی او را از وی خواهند گرفت .

در دوره نادرشاه رسم این بود که هرکس مورد غضب شاه قرار میگرفت و محبوس میشد دارائی را از دست میداد و میباید هرچه دارد واگذارد تا این که آزاد شود. آن رسم بعد از نادرشاه در دوره سلطنت کسانی که در مشهد ساکن بودند از بین رفت و هر که محبوس میشد بمصادره اموال هم محکوم میگردد . میرزا مهدی استرآبادی در امور دیوانی ورزیده‌تر از آن بود که نداند اگر به مشهد برود نابود خواهد شد . غیر از شاهرخ در ایران دو پادشاه دیگر بودند که میرزا مهدی استرآبادی نمیتوانست بسوی هیچ‌یک از آنها برود . محمدحسن خان اشاقه‌باش که آن موقع پادشاه استرآباد و مازندران و گیلان بود از نقشی که میرزا مهدی استرآبادی در واقعه سبزعلی‌بیگ برعهده گرفته بود اطلاع داشت و گرچه بعد ، میرزا مهدی استرآبادی بطوریکه گفتیم به محمدحسن خان اشاقه‌باش کمک کرد و فرمان عادلشاه برادر زاده نادر ، مشعر بر این که طائفه اشاقه‌باش اجازه دارند که در مسکن سابق خود سکونت نمایند بوسیله میرزامهدی گرفته شد .

ولی میدانیم که حمایت میرزا مهدی استرآبادی از محمدحسن خان قاجار ، در دوره سلطنت عادلشاه برای این بود که بتواند ملك (حیدر میر کریمی) را در استرآباد تصاحب کند و دست سبزعلی‌بیگ را از آن ملك کوتاه نماید .

میرزا مهدی استرآبادی به دست محمدحسن خان اشاقه‌باش (سبزعلی‌بیگ) را از استرآباد بیرون کرد و ملك حیدر میر کریمی را تصاحب نمود و گرچه محمد حسن

خان اشاقه‌باش در آغاز تصور میکرد که میرزاهمدی استرآبادی طرفدار اوست ولی بعد از این که وضع استرآباد تغییر کرد و محمد حسن خان ، بطور علنی یاغی شد مطلع گردید که میرزا مهدی استرآبادی او را برای منظور خود آلت دست کرده بود. میرزا مهدی، رفتن به سوی کریم خان زند را هم بدو دلیل خطرناک میدانست . اول این که در دوره نادرشاه ، میرزا مهدی استرآبادی دو فرمان به خط خود برای روسای طایفه زندیه صادر کرده ، آنها را از طرف نادر مورد توییح و تشدید قرارداد داده بود و میدانست که کریم خان زند آن فرمان‌ها را دارد و اگر نداشته باشد دیگران او را متوجه خواهند کرد که فرمان‌های مزبور بخط میرزا مهدی است . علت دوم که مانع از این میشد میرزاهمدی استرآبادی بسوی کریم خان زند برود این بود که سبزه علی بیگ حاکم سابق استرآباد و قاتل شاه طهماسب ثانی پادشاه صفوی با کریم خان زند بسر میبرد و شاید با دست خود ، سر میرزا مهدی استرآبادی را میرید .

(توضیح - در بعضی از تواریخ نوشته شده که نادرشاه وقتی در صدد برآمد که شاه طهماسب ثانی را بقتل برساند پسرش رضا قلی میرزا را (همان جوان که بعد بحکم نادر شاه از دو چشم کور شد) - بر تئیل شاه طهماسب ثانی کرد و او به سبزه علی بیگ دستور داد که شاه طهماسب را بقتل برساند - مترجم) .

در بین دو پادشاه ایران که یکی در شمال کشور سلطنت میکرد و دیگری در اصفهان و عراق سلطنت مینمود خطر محمد حسن خان قاجار ، برای میرزا مهدی استرآبادی کمتر از کریم خان زند بود چون میتوانست بموجب یک مدرک غیر قابل تردید که فرمان عادلشاه بشمار میآمد به محمد حسن خان ثابت کند که در گذشته طرفدار وی بوده است . چون تهران شهری بود که جزو قلمرو سلطنت کریم خان زند محسوب میگردد و میرزا مهدی خان متوجه شد که حضورش در تهران ، عاقبت جلب توجه خواهد کرد صلاح ندانست که در آن شهر بماند و عازم کرمانشاهان گردید زیرا در آنجا ملک داشت . میرزا مهدی در کرمانشاه مواظب وضع سیاسی در تمام ایران بود و چون با بعضی از روسای عشایر از جمله با علی مردان خان رئیس عشیره بختیاری و رئیس ایل جاف در کردستان و روسای عشایر مامش (در جنوب غربی دریاچه اورمیه) و رئیس ایل گوران (در مغرب کرمانشاه) و رئیس ایل کلهر (در جنوب غربی کرمانشاه) و رئیس ایل مریوان (در مغرب سنندج) و رئیس ایل منگور (واقع در شمال غربی سقز) مناسبات دوستانه داشت ب فکر افتاد که با کمک روسای عشایر مذکور ، سلاطین ایران را مقابل یک امر انجام یافته قرار بدهد و پادشاهی جدید را بر تخت سلطنت ایران بنشاند و در عمل ، خود او ، در ایران سلطنت نماید .

امروز ، عمل میرزا مهدی استرآبادی که مردی عاقل بوده (و گرنه نمیتوانست با سلاطین متعدد که بعد از نادر پادشاه شدند کنار بیاید) تولید تعجب مینماید و از خود می پرسیم آن مرد چرا ب فکر افتاد که یک پادشاه جدید را بر ایرانیان تحمیل کند

علتش این بود که املاك وسیع میرزامهدی استرآبادی در استرآباد بود و خراسان . در جاهای دیگر (حتی در فارس) هم املاك داشت اما نه بوسعت املاك استرآباد و خراسان و چون شاهرخ نسبت باو غضب کرد و رابطه اش با محمدحسن خان قاجار خوب نبود، میدانست که باید از املاك خراسان و استرآباد خود صرف نظر نماید . آن مرد حتی با املاك خویش در فارس هم دسترسی نداشت چون اگر کریم خان زند او را مییافت بقتلش میرسانید . میرزامهدی استرآبادی نمیتوانست از املاك خود در خراسان و استرآباد و فارس صرف نظر نماید . وی يك عمر زحمت کشیده ، ثروت خود را بشکل املاك (و مقداری دفینه) جمع آوری کرده بود و نمیتوانست تحمل کند که ثروتش از دست او برود . رجال دربار سلاطین ایران در تمام ادوار ، قسمتی از ثروت خود را مبدل به طلا میکردند و در زمین دفن مینمودند چون میترسیدند روزی شاه نسبت بآنها خشمگین شود و املاكشان را ضبط نماید و در آن روز نخواهد توانست ذخائر آنها را که از وجودشان اطلاع ندارد ضبط کند . تا دوره سلطنت شاه اسماعیل ثانی رجال دربار ایران طلای خود را در خانه خویش دفن مینمودند ولی آن پادشاه جوان که پیوسته مست بود و عاقبت هم در يك (دارالطیب) زندگی را بدرود گفت وقتی املاك یکی از درباریان را ضبط مینمود دستور میداد که خانه اش را شخم بزنند و کمتر اتفاق افتاد که دفینه ای بدست نیاورد از آن موقع بعد رجال دربار ایران تجربه اندوختند و دیگر طلای خود را در خانه دفن نمیکردند و در نقاطی دفن مینمودند که پادشاه وقت نتواند بمکان آنها پی ببرد . میرزا مهدی استرآبادی هم که مردی درباری بود دفینه یا دفائن داشت اما طلای زیرخاکی او يك سرمایه راكد بشمار میآمد و از آن سرمایه استفاده ای غیر از استفاده معنوی بشکل تقویت روحیه نمیکرد . در صورتی که املاكش در خراسان و استرآباد و فارس سرمایه مثر بشمار میآمد و میتوانست هر سال از آن املاك بهره روز افزون ببرد .

میرزا مهدی استرآبادی برای این که املاك خود را بدست بیاورد و بر آنها بیفزاید تصمیم گرفت حسین ساوهای را که در بغداد دعوی میکرد پسر شاه سلطان حسین است بر تخت سلطنت بنشاند و او را مرشد بزرگ خانقاه اردبیل کند تا مردم ایران را از دوجنبه تحت تاثیر قرار دهد یکی از جنبه سیاسی و دیگری از جنبه روحانی .

میدانیم که در دوره زمامداری سلاطین صفویه ، اردبیل تقریباً قبله دوم ایرانیان بشمار میآمد زیرا خانقاه بزرگ صفویه در آنجا قرار داشت و ایرانیان هنگامی که اذان میگفتند اسم سلاطین صفوی را بعد از نام علی بن ابیطالب (ع) در اذان ذکر میکردند و شاه عباس اول آن رسم را متروک کرد . میرزا مهدی استرآبادی قصد داشت که ضمن بر تخت نشاندن حسین ساوهای بنام این که پسر شاه سلطان حسین است ، رونق گذشته خانقاه اردبیل را تجدید کند و چون حسین ساوهای اصل و نسبی نداشت و سلطنت و سعادت خود را مرهون میرزا مهدی میدانست ، پیوسته

چون موم در دست وی نرم بود. میرزا مهدی استرآبادی که مردی مدبر و جهان دیده بود و مردم شناس بشمار می آمد میدانست که بهترین وسیله برای اسیر کردن مردی چون حسین ساوه ای و جوان بعد از این که بر تخت سلطنت نشست این است که او را بسوی خوشگذرانی و شهوت رانی سوق بدهد. یک مرد بدون اصل و نسب، و عامی، وقتی بجای و مال برسد، هدفش این است که غرائز حیوانی خود را تسکین بدهد و حدود اندیشه و همتش از آن مرتبه بالاتر نرود و میرزا مهدی استرآبادی عزم داشت که هر قدر ممکن بشود بیشتر وسائل عشرت را در دسترس حسین ساوه ای بگذارد تا این که وی روز و شب مشغول اکل و شرب و راضی کردن سایر غرائز حیوانی خود باشد و وی بتواند با خاطری آسوده زمام کشور ایران را بدست بگیرد و منافع خود را تامین کند و چون عده ای از روسای عشایر کردستان و کرمانشاهان و علی مردان خان رئیس ایل بختیاری با میرزا مهدی استرآبادی دوست بودند وی میتواند آن نقشه را بموقع اجرا بگذارد.

در پائیز ۱۱۶۶ هجری قمری در ایران مشهور شد که پسر جوان شاه سلطان حسین صفوی عنقریب وارد ایران خواهد شد تا این که در اصفهان پایتخت اجدادش بر تخت جلوس نماید در ماه ذی قعدة آن سال خبر رسید که پسر جوان شاه سلطان حسین که نامش حسین میباشد با اسم شاه سلطان حسین ثانی در قصر شیرین تاج سلطنت بر سر گذاشت و بر تخت نشست و تمام روسای عشایر مغرب ایران مقابلش سر تعظیم فرود آوردند و گفتند که برای فدا کردن جان خود در راه او آماده هستیم و بعد خبر دادند که پادشاه جدید ایران، مثل اجدادش مقام مرشد بزرگ خانقاه اردبیل را پذیرفت و دستور داد که خانقاه اردبیل مرمت و مثل گذشته، عده ای از صوفیان در آن خانقاه مشغول خدمت باشند. بعد مردم شنیدند که شاه سلطان حسین ثانی پادشاه جدید ایران بسوی کرمانشاهان برافزاده است. این اخبار غیر از خبر مربوط باین که تمام روسای عشایر مغرب ایران مقابل پادشاه جدید سر تعظیم فرود آوردند صحت داشت ولی آن خبر توأم با اغراق بود. روسای عشایری که با میرزا مهدی استرآبادی دوست بودند مطمئن نبودند که پادشاه جدیدی که میرزا مهدی میخواهد بر تخت سلطنت ایران بنشاند پسر شاه سلطان حسین صفوی باشد. حتی اگر یقین حاصل میکردند که وی پسر شاه سلطان حسین صفوی است حاضر نبودند که بدون دریافت پول، افراد عشیره خود را بسیج کنند و از شاه سلطان حسین ثانی طرفداری نمایند. با این که در آن دوره بین قسمتهای مختلف ایران وسائل ارتباطات سریع نبود روسای عشایر کردستان و کرمانشاهان اطلاع حاصل کرده بودند که وضع ایران طوری شده که هر چندین ماه، یک نفر بر تخت می نشیند و سلطنت میکند و آنگاه بدست دیگری بقتل میرسد یا کور میشود و کسی که حریف را کشته یا کور کرده بر تخت سلطنت می نشیند.

میرزا مهدی خان با این که مردی مدبر بود آیا متوجه نشد که در آن موقع، نزد روسای عشایر ایران، نفوذ دوره سلطنت نادر شاه را ندارد؟ چون در دوره نادر، نفوذ

او، از قدرت نادری سرچشمه میگرفت و وقتی وی نامه‌ای برای یکی از روسای عشایر مینوشت و دستوری صادر میکرد، دریافت‌کننده نامه نمیتوانست آن دستور را بموقع اجرا نگذارد.

ما بعید میدانیم که مردی چون میرزا مهدی نویسنده کتاب جهانگشای نادری متوجه این واقعیت نشده باشد و نداند برای این که روسای عشایر را براه بیندازد باید برای آنها پول بفرستد. لذا آن مرد یا نمیتوانست دل از زروسیم خود بکند و در راه استقرار سلطنت شاه سلطان حسین ثانی خرج کند یا چیزی که وافی بر میزان تقاضای روسای عشایر کردستان و کرمانشاهان باشد نداشت.

در منطقه وسیع کردستان و کرمانشاهان در آن موقع نزدیک پنجاه عشیره بزرگ وجود داشت که روسای آنها میرزا مهدی استرآبادی را می‌شناختند و بعضی با وی دوست بودند و فقط دو نفر از آنها دستور میرزا مهدی را بموقع اجرا گذاشتند و با مردان عشیره خود براه افتادند یکی رئیس ایل (جاف) و دیگری رئیس ایل (منگور) علی مردان خان بختیاری هم، دعوت میرزا مهدی را پذیرفت و با هزار سوارسوی کرمانشاهان براه افتاد زیرا میرزا مهدی با اطلاع داده بود که در کرمانشاه بوی ملحق شود. وقتی میرزا مهدی استرآبادی پادشاه جدید را وارد کرمانشاه کرد و هزار سواربختیاری بقشون پادشاه جدید ملحق شد شماره سربازان شاه سلطان حسین ثانی بچهار هزار پیاده و سوار رسید. حسین ساوه‌ای که با اسم شاه سلطان حسین ثانی پادشاه شد عامی تر از ابوتراب بود که در اصفهان با اسم شاه اسماعیل ثالث بر تخت نشست و سلطنت کرد. زیرا ابوتراب اصفهانی قدری سواد داشت ولی حسین ساوه‌ای حروف الفبای فارسی را نمیشناخت و کوچکترین اطلاع از رسوم سلطنت نداشت و میرزا مهدی استرآبادی که روزگاری معلم نادرشاه بود و او را با سواد کرد مجبور شد که آموزگاری شاه سلطان حسین ثانی را هم برعهده بگیرد و آداب سلطنت را با وی بیاموزد. حسین ساوه‌ای نمیتوانست نزد معلمی چون میرزا مهدی استرآبادی آداب و رسوم سلطنت را فرا بگیرد اما نمیتوانست مثل يك پادشاه حرف بزند و همین که دهان باز میکرد و شروع به تکلم مینمود مستمعین می‌فهمیدند که مردی عامی و بیسواد و بی‌اطلاع است. بهمین جهت میرزا مهدی استرآبادی چند جمله را باو آموخت که در مواقع ضروری بر زبان بیاورد و با وسپرد در مواقع دیگر از حرف زدن خودداری نماید و اگر خواست حرفی بزند اول با او مشورت کند. روزی که میرزا مهدی میخواست حسین ساوه‌ای را از بغداد بحرکت درآورد و او را به قصر شیرین برساند باو گفت تا روزی که در اصفهان یا در تبریز و اردبیل بر تخت سلطنت نشستهای باید از عیش و عشرت خودداری نمائی ولی بعد از این که در اصفهان یا در تبریز و اردبیل بر تخت سلطنت نشستی و سلطنت تو مستقر گردید من تو را آزاد میگذارم که روز و شب، اوقات خود را صرف خوشگذرانی بکنی. اما شاه سلطان حسین ثانی در قصر شیرین و در راه فیما بین کرمانشاهان و سپس در شهر اخیر، برخلاف توصیه میرزا مهدی، در صدد برمیآمد که

هوای نفس را تسکین بدهد و میرزا مهدی بزودی متوجه شد که آن جوان سلیقه‌ای نفرت‌انگیز دارد که دلیل به انحراف اوست و ناگزیر دیده فرومیست تا این که نقشه‌اش بطور کامل بموقع اجرا گذاشته شود. میرزا مهدی استرآبادی در کرمانشاهان توقف کرد و برای عده‌ای از روسای عشایر دعوت نامه فرستاد که بکرمانشاهان بیایند و در مراسم جلوس شاه سلطان حسین ثانی شرکت نمایند. میرزا مهدی میخواست روسای عشایر را جلب نماید تا این که بشاه سلطان حسین ثانی پیوندند و در صورت امکان، مردان ایل خود را مسلح کنند و با پادشاه جدید ایران عازم اصفهان یا آذربایجان شوند. چون میرزا مهدی استرآبادی مردد بود که آیا بعد از حرکت از کرمانشاهان راه آذربایجان را پیش بگیرد یا بسوی اصفهان برود. رفتن بسوی آذربایجان کم خطر بود و میرزا مهدی امیدواری داشت که بدون صعوبت به تبریز وارد بیل برسد و در هر دو شهر، جوان ساوه‌ای را بر تخت بنشاند و بوسیله تبلیغ، سکنه آذربایجان را فدائی و سرسپرده پادشاه جدید بکند و با مجهز کردن نیروئی قوی راه مناطق دیگر ایران را پیش بگیرد و کریم خان زند و محمد حسن خان قاجار و شاهرخ را سرکوب نماید.

میرزا مهدی پیش بینی میکرد که چون عنوان مرشد بزرگ خانقاه اردبیل، عنوانی است که در اذهان مردم آذربایجان اثر خواهد داشت میتوان امیدوار شد که یک قشون نیرومند در آذربایجان مجهز شود. اولین مرتبه که سلاطین صفویه توانستند با عنوان مرشد بزرگ خانقاه اردبیل مردم آذربایجان را هواخواه و سرسپرده خود بکنند در دوره شاه اسماعیل اول موسس سلسله صفوی بود و میرزا مهدی بخوبی میفهمید که بین مردی چون شاه اسماعیل و جوانی چون حسین ساوه‌ای خیلی تفاوت وجود دارد ولی چون مصمم بود که تماس شاه سلطان حسین ثانی را با مردم قطع کند و نگذارد که مردم بمیزان بی‌اطلاعی و عدم لیاقت وی پی ببرند امیدوار بود که به مقصد برسد. اگر میرزا مهدی میخواست با اصفهان برود میباید با کریم خان زند بجنگد و هرگاه روسای طوائف کرمانشاهان و کردستان کمک میکردند او از جنگ با کریم خان زند بیم نداشت و در غیر آن صورت بهتر آن میدانست که با آذربایجان برود.

شاه سلطان حسین ثانی بدستور میرزا مهدی استرآبادی در کرمانشاهان نیز بر تخت سلطنت جلوس کرد و فقط معدودی از روسای عشایر دعوت میرزا مهدی را پذیرفتند و برای شرکت در مراسم جلوس شاه سلطان حسین ثانی در کرمانشاهان حضور بهم رسانیدند. میرزا مهدی استرآبادی از آنها خواست که مردان ایل خود را مسلح کنند و آماده خدمت به شاه سلطان حسین ثانی شوند ولی آنها که دریافتند پولی بآنان داده نمیشود بعنوان این که بروند و مردان خود را آماده حرکت نمایند رفتند و دیگر مراجعت نکردند.

میرزا مهدی استرآبادی به شاه سلطان حسین ثانی گفت که باید از کرمانشاهان عزیمت کرد و راه آذربایجان را پیش گرفت و خود را به تبریز رسانید. یک روز بعد از این که شاه سلطان حسین ثانی از کرمانشاهان عزیمت کرد طلایه قشون کریم خان زند بچشم

جلوداران قشون شاه سلطان حسین ثانی رسید . کریم خان زند متوجه شد که باید بزودی ازطغیان شاه سلطان حسین ثانی که میرزا مهدی استرآبادی طرفداروی میباشد جلوگیری نماید وگرنه پادشاه جدید باکمک میرزا مهدی استرآبادی تمام ایران را اشغال خواهد کرد . این بود که با یک قشون سی و پنج هزارنفری بسوی کرمانشاهان براه افتاد بدون این که میرزا مهدی استرآبادی از نزدیک شدن وی مستحضر گردد . کریم خان زند همین که جلوداران قشون شاه سلطان حسین ثانی را دید فرمان حمله را صادر کرد . دو قشون دریک فرسنگی کوه بیستون بهم برخورد کردند و میرزا مهدی استرآبادی که عقب تراز شاه سلطان حسین ثانی حرکت میکرد از بالای زمین مرتفع سواد قشون کریم خان زند را دید و متوحش شد . میرزا مهدی استرآبادی فهمید که تاب جنگیدن با آن قشون را ندارد و اگر بدست کریم خان زند بیفتد کشته یا کور خواهد شد و از همانجا مراجعت کرد و راه کرمانشاهان را پیش گرفت و بعد از رسیدن بآن شهر توقف نمود و بسوی قصر شیرین براه افتاد که از آنجا به بغداد برود و خود را از دسترس کریم خان زند دور نماید . شاه سلطان حسین ثانی هرگز میدان جنگ را ندیده بود و نمیتوانست از مشاهده سواد قشون کریم خان زند بشماره سربازان قشون او پی ببرد و از آن گذشته نمیتوانست تصمیمی بگیرد و منتظر صدور دستور از طرف میرزا مهدی استرآبادی بود و برایش پیغام فرستاد که تکلیف را روشن نماید . اما میرزا مهدی استرآبادی را پیدا نکردند تا پیام شاه سلطان حسین ثانی را با و برسانند و در حالی که پادشاه جدید ، حیران بود چه بکند نیروی کریم خان زند قشون کوچک شاه سلطان حسین ثانی را محاصره کرد . قبل از این که قشون مزبور محاصره شود علی مردان خان بختیاری هم مثل میرزا مهدی استرآبادی موفق بفرار شد و سربازان قشون شاه سلطان حسین ثانی تسلیم شدند و پادشاه جدید هم گرفتار گردید و این واقعه روز بیست و هفتم ماه ذیحجه سال ۱۱۶۶ هجری قمری اتفاق افتاد .

بعد از تسلیم سربازان شاه سلطان حسین ثانی راه کرمانشاهان بروی کریم خان زند باز گردید و او وارد کرمانشاهان شد چون در شهر جائی نبود که قشون کریم خان در آن سکونت نماید دستور داده شد که بیرون کرمانشاه اردوگاهی بوجود بیاورند و سربازان در آن بسر ببرند . کریم خان بعد از ورود به کرمانشاهان در خانه حسین قلی میرزا که گفته میشد از شاهزادگان نادری است واقع در محله برزه دماخ یا (برزه دماغ) سکونت کرد . در نسب حسین قلی میرزا تردید کرده‌اند زیرا معلوم نشده که وی چه ارتباط با نادر شاه داشته و آیا از فرزندان خود او بوده یا از برادرزادگانش و ما میدانیم که علیشاه که بعد اسم عادلشاه را روی خود گذاشت تمام فرزندان نادرشاه را باستانی شاهرخ پسر رضا قلی میرزا بقتل رسانید . در هر حال کریم خان زند در منزل حسین قلی میرزا که دارای باغی وسیع بود سکونت نمود و آن باغ تا همین اواخر یعنی تا آغاز قرن بیستم میلادی در محله برزه دماخ کرمانشاه وجود داشت .

(توضیح - مترجم ازاملای درست محله برزه دماخ که سکنه کرمانشاهان برزه دماغ یا (برزی دماغ) تلفظ میکنند بیاطلاع است واگراملای این اسم درست نیست درخواست بخشایش دارد اما این محله هنوز در کرمانشاهان هست - مترجم)

دلیل وجود باغ مزبور در آن محله نوشته (کابریل بر) محقق انگلیسی است که قبل از جنگ جهانی اول ، هنگام عبور از کرمانشاهان آن باغ را دیده است . ذکر خانه و باغ حسین قلی میرزا در محله برزه دماخ کرمانشاهان از این جهت ضرورت دارد که کریم خان زند شاه سلطان حسین ثانی را در همان باغ ، مورد محاکمه قرارداد . قبل از این که شاه اسماعیل ثالث در اصفهان بسلطنت برسد گفتیم که کریم خان زند طرفدار سلطنت صفویه بود (وبعد رای وی تغییر کرد) سه روز بعد از این که کریم خان زند در کرمانشاهان سکونت کرد دستور احضار شاه سلطان حسین ثانی را داد تا این که وی را مورد تحقیق قرار بدهد و بداند آیا او پسر شاه سلطان حسین صفوی که بدست افغانها کشته شد هست یا نه ؟ تصمیم کریم خان زند این بود که اگر وی پسر شاه سلطان حسین باشد نه فقط وی را از مجازات دعوی سلطنت معاف نماید بلکه او را با خود باصفهان ببرد و بجای شاه اسماعیل ثالث بر تخت سلطنت بنشاند . روز اول ماه محرم سال ۱۱۶۷ هجری قمری در منزل حسین قلی میرزا يك مجلس بزرگ که در آن عده‌ای از معمرین کرمانشاهان و چند تن از علمای روحانی آن شهر و عده‌ای از صاحب منصبان کریم خان زند نیز شرکت داشتند تشکیل شد . کریم خان زند بعد از این که شاه سلطان حسین ثانی دستگیر شد دستور داده بود که با وی با احترام رفتار کنند و بخوبی از او پذیرائی نمایند چون میاندیشید شاید آن جوان پسر شاه سلطان حسین صفوی باشد .

در آرزوی روز شاه سلطان حسین ثانی که حمام رفته بود و لباسی خوب در برداشت وارد مجلس کریم خان زند گردید و کریم خان باو اجازه نشستن داد و گفت : ای جوان ، من امروزتورا احضار کردم تا این که راجع به نسب تو تحقیق کنم . در این مجلس عده‌ای از محترمین کرمانشاهان هستند که در زمان حیات شاه سلطان حسین صفوی بدفعات او را دیده‌اند و آنها میتوانند بگویند که آیا تو به شاه سلطان حسین شباهت داری یا نه ؟

علاوه بر محترمین کرمانشاهان عده‌ای از صاحب منصبان ما در این مجلس هستند و آنها هم شاه سلطان حسین را در زمان حیاتش دیده‌اند و از وضع خانوادگی او ، اطلاعات مبسوط دارند . اگر من در این موقع دسترسی سریع باصفهان داشتم دستور میدادم عده‌ای از کسانی که در حیات شاه سلطان حسین او را دیده‌اند و در خدمتش بودند نیز در این جا حضور بهم رسانند تا این که بگویند آیا تو پسر شاه سلطان حسین هستی یا نه ؟ ولی چون دسترسی سریع باصفهان ندارم ، بحضور کسانی که امروز در این مجلس هستند اکتفا مینمایم و حضور علمای روحانی هم در این مجلس برای این است که مستمع مذاکرات باشند و اگر دیدند چیزی برخلاف انصاف و عدالت بر زبان آورده میشود تذکر بدهند .

بعد از این مقدمه کریم خان زند پرسید اسم تو چیست؟ شاه سلطان حسین ثانی جواب داد اسم من حسین است. کریم خان زند گفت شاه سلطان حسین یازده پسر و هفت دختر داشت که همه آنان را میشناختند و بین پسران او کسی نبود که موسوم به حسین باشد شاه سلطان حسین ثانی جواب داد برای این که کسی مرا نشناسد اسم مرا تغییر دادند و نام دیگر بر من نهادند. کریم خان زند پرسید نام تو چه بود؟ آن جوان در جواب تردید کرد و بعد گفت اسم من (صفی میرزا) بوده است.

کریم خان زند گفت یکی از پسران شاه سلطان حسین صفوی موسوم بود به (صفی میرزا) و او را کشتند آنگاه روبه معمرین کرمانشاهان کرد و از آنها پرسید آیا صفی میرزا پسر شاه سلطان حسین را نکشتند آنها جواب مثبت دادند. کریم خان زند گفت چون صفی میرزا را بقتل رسانیدند و نظر باین که مرده زنده نمیشود لذا تو (صفی) پسر شاه سلطان حسین نیستی. شاه سلطان حسین ثانی گفت شاید اسم من صفی نبوده و اسم دیگر داشته‌ام. کریم خان زند گفت اسم اول تو چه بوده؟ جوان در پاسخ فرمود که کریم خان زند پرسید اسم مادرتو چیست و مادرت کدام یک از همسران شاه سلطان حسین بود باز شاه سلطان حسین ثانی نتوانست جواب بدهد. کریم خان زند پرسید تو در کجا متولد شده‌ای؟ آن جوان گفت من در اصفهان متولد شده‌ام. کریم خان زند از صاحب منصبان خود پرسید لهجه این مرد چیست؟ صاحب منصبی جواب داد لهجه اهل ساوه است و دیگران تصدیق کردند. کریم خان زند گفت اگر تو در اصفهان متولد شده‌ای چرا لهجه تو لهجه تکلم اهل ساوه میباشد. جوان گفت وقتی طفل بودم مرا از اصفهان خارج کردند و به ساوه بردند و آنجا بزرگ شدم و بهمین جهت مثل اهالی ساوه حرف می‌زنم. کریم خان زند گفت که تو را از اصفهان به ساوه برد و چه موقع برد. تو اگر دوره کودکی خود را در اصفهان بیاد نداشته باشی دوره بزرگی خود را در ساوه بیاد داری و لابد مردی یا زنی تو را از اصفهان به ساوه برد و در آنجا تو را بزرگ کرد و اسم او را بیرو بگوید در کجاست؟ جوان گفت او مرده است. کریم خان زند گفت یک مرده هم دارای نام بوده و تو باید اسم او را ببری و بگوئی زن بود یا مرد. شاه سلطان حسین ثانی باز مرد شد و نتوانست جواب بدهد چون متوجه شده بود که اگر چیزی بگوید باز کریم خان زند تحقیق خواهد کرد. کریم خان گفت چرا سکوت کرده‌ای و نمی‌گوئی آن که تو را در ساوه بزرگ کرد که بود و بفرض این که مرده باشد میتوان از سکنه ساوه تحقیق کرد و دانست که او که بوده است؟ شاه سلطان حسین ثانی که مردی بود عامی روزی که در بغداد بفکر افتاد خود را پسر شاه سلطان حسین معرفی کند پیش بینی نکرد که سوابقی برای خود جعل کند که قابل قبول باشد. وی حتی در صدد بر نیامد بفهمد که شاه سلطان حسین چند پسر داشت و چه بر سرشان آمد و آیا همه مردند یا بعضی از آنها در حال حیات هستند.

جوان عامی آنقدر بی اطلاع بود که نفهمید وقتی بگوید پسر شاه سلطان حسین است از او خواهند پرسید مادرش، کدام یک از زن‌های پادشاه صفوی بوده است و او باید مادر خود را معرفی کند. کریم خان زند که متوجه شد آن جوان دروغ می‌گوید و پسر شاه

سلطان حسین نیست گفت : محترمین کرمانشاهان که در این مجلس حضور دارند و صاحب منصبان ما که اینجا هستند شاه سلطان حسین را دیده‌اند و شکل او را بخاطر دارند . من نمیگویم که هر پسر، شبیه پیدر میشود زیرا بعضی از فرزندان شبیه به مادر خود یا شبیه به عمو یا خاله میشوند معهذا ، اکثر اتفاق میافتد که پسر شبیه پیدر میشود و از کسانی که شاه سلطان حسین را دیده‌اند درخواست میکنم که بگویند آیا این جوان شبیه باو هست یا نه ؟ تمام کسانی که شاه سلطان حسین را دیده بودند گفتند آن جوان هیچ شباهت پادشاه صفوی ندارد . کریم خان زند خطاب به شاه سلطان حسین ثانی گفت تصور نکن چون تو مغلوب شده‌ای و اختیار جانت در دست من است من قصد دارم که تو را در فشار بگذارم تا این که با جبار مجاب شوی . من بخصوص از علمای اعلام کرمانشاهان دعوت کرده‌ام تا در این مجلس حضور بهم رسانند و ببینند که تحقیق از تو، مطابق روش عدل و انصاف صورت میگیرد و کسی تو را اذیت نمیکند و بزور از تو اقرار نمیگیرد و وادارت نمینماید چیزی بگوئی که مایل به گفتن آن نیستی تو اگر برستی پسر شاه سلطان حسین هستی حسب و نسب خود را آشکار کن و من در حضور علمای اعلام و محترمین کرمانشاهان و صاحب منصبان خودمان که در اینجا حضور دارند بتوقول میدهم که اگر تو پسر شاه سلطان حسین باشی من سلطنت تو را برسمیت خواهم شناخت و تمام ایرانیان مثل من تو را پادشاه ایران خواهند دانست و آنهایی که اهل تصوف هستند و به خانقاه اردبیل ارادت دارند تصدیق خواهند کرد که تو، مرشد آنان میباشی . هیچ کس بعد از این که از مادر متولد میشود نمیداند که پدر و مادرش کیست و بعد از این که بسن رشد رسید حسب و نسب خود را از والدین میشنود و اگر والدین او مرده باشند ، از دیگران میشنود که پدر و مادرش کیست و عقد نامه مادرش که بموجب آن مادرش را برای پدرش عقد کرده‌اند باقی میماند و از روی آن میتوان مادرش را شناخت . در فارس رسم است که بعد از تولد هر کودک، اگر پدر سواد داشته باشد تاریخ تولد او را پشت کتاب حافظ یا سعدی مینویسد و در جاهای دیگر تولد کودک را پشت قرآن یا کتاب زادالمعاد ثبت میکنند . تاریخ تولد تمام فرزندان شاه سلطان حسین پشت قرآن یا زادالمعاد ثبت شده بود و تو اگر بتوانی بگوئی کدام يك از پسرهای او هستی میتوان تاریخ تولد واسم تو را کشف کرد .

جوان ساوهای گفت وقتی مرا از اصفهان بردند كوچك بودم و آن قدر عقل نداشتم که بتوانم راجع بوالدین خود پرسش کنم . و بعد از این که در ساوه چشم دنیا گشودم بمن گفتند که تو پسر شاه سلطان حسین صفوی هستی و دیگر بمن توضیح ندادند که مادر من که بوده است . کریم خان زند نسبت به جوان ساوهای پیش از آن چه میباید ، مساعدت میکرد . و کیل الرعایا ، از تاریخ اجمالی زندگی یازده پسر و هفت دختر شاه سلطان حسین اطلاع داشت و میدانست از موضوع سن گذشته ، هیچ چیز آن جوان با یکی از پسران شاه سلطان حسین تطبیق نمینماید ولی سن او باندازه ایست که میتوان وی را کوچکترین پسر شاه سلطان حسین دانست . اما چون هنوز بخاندان صفوی ارادت داشت میاندیشید که شاید آن جوان پسر شاه سلطان حسین باشد و اگر او را معدوم کند علاوه بر این که در آینده

پشیمان خواهد شد ، وجهه خویش را نزد مردم از دست خواهد داد . زیرا مردم کریم خان زند را هواخواه صفویه شناخته بودند و انتظار نداشتند که وی پسر شاه سلطان حسین را معدوم نماید . بعد از این که سئوالات کریم خان زند با تمام رسید و از شاه سلطان حسین ثانی جواب قانع کننده شنیده نشد کریم خان زند از علمای روحانی کرمانشاهان که در مجلس حضور داشتند پرسید چه باید کرد ؟ یکی از آنها گفت من عقیده دارم برای کشف صحت یا سقم دعوی این جوان باید او را به ساوه برد و در آنجا از اهالی محل تحقیق کرد و فهمید که آیا او را بعنوان پسر شاه سلطان حسین می شناسند یا نه ؟ اگر در ساوه که در سر راه اصفهان قرار گرفته او را با عنوان پسر شاه سلطان حسین ، شناختند باید فهمید کسانی که او را در ساوه بزرگ کردند و زندگی را بدرود گفتند که بودند و بعد از پی بردن باین موضوع باید این جوان را باصفهان که میگوید زادگاهش میباشد برد و راجع بپدرش تحقیق کرد . بدین ترتیب مجلس تحقیق آن روز خاتمه یافت و کریم خان زند گفت کماکان از آن جوان نگاهداری و پذیرائی نمایند تا این که موقع رفتن باصفهان ، ساوه بروند و راجع باو تحقیق کنند .

حسین ساوهای وقتی شنید که هنگام رفتن باصفهان او را برای تحقیق به ساوه خواهند برد خوشوقت و هم افسرده شد . خوشوقتی او ناشی از این بود که میدانست تا وقتی به ساوه برسد همچنان دارای احترام خواهد بود و کریم خان زند او را بچشم پسر شاه سلطان حسین خواهد نگریست . افسردگی وی از این ناشی میشد که میدانست بعد از این که وارد ساوه شد همه او را خواهند شناخت و خواهند گفت که وی پسر شاه سلطان حسین صفوی نیست و پدرش را که اهل ساوه بود همه می شناختند و میدانستند که شغل لبافی داشت و در ساوه ، دروغ اوبشوت خواهد رسید .

کریم خان زند خیال توقف در کرمانشاهان را نداشت . او آمده بود که شاه سلطان حسین ثانی و میرزا مهدی استرآبادی را شکست بدهد و بعد از شکست دادن آنها ، میخواست مراجعت کند خاصه آنکه علی مردان خان بختیاری گریخته بود و کریم خان زند میدانست که او باصفهان خواهد رفت و به ایل خود ملحق خواهد گردید و ممکن است در صدد حمله باصفهان برآید و او باید خود را باصفهان برساند تا مانع از اقدامات احتمالی علی مردان خان شود . میرزا مهدی استرآبادی بعد از این که گریخت و از کرمانشاهان عبور کرد به قصر شیرین رسید . در آنجا شنید که از طرف شاهرخ ، سفیری جدید نزد پادشاه عثمانی فرستاده شده است . شاهرخ بعد از این که به میرزا مهدی استرآبادی نامه نوشت و حکم کرد که وی به مشهد برود و میرزا مهدی نرفت سفیری جدید برای دربار عثمانی تعیین نمود و یکی از وظایف سفیر جدید بعد از ورود باستانبول این شد که به پادشاه عثمانی اطلاع بدهد که سفیر سابق (یعنی میرزا مهدی استرآبادی) هیچ سمت ندارد. در آن موقع بمناسبت بطوء وسائل ارتباطات این گونه احتیاط ها ضرورت داشت چون اتفاق افتاده بود که سفیری بعد از معزول و مفضوب شدن خبر عزل

خود را از پادشاهی که در دربارش سمت سفارت داشت پنهان میکرد که بتواند از او مزایای دیگر دریافت کند و پادشاه هم با احترام پادشاهی که سفیرش مقیم دربار او بود، هر چه آن سفیر میخواست، بوی میداد.

میرزا مهدی استرآبادی وقتی در قصر شیرین شنید که سفیر جدید از طرف شاهرخ بسوی استانبول رفته دانست که رفتن وی به بغداد (که آن موقع تحت اشغال حکومت عثمانی بود) کاری است خطرناک. چون بعید نیست که حاکم دولت عثمانی در بغداد وی را دستگیر نماید. میرزا مهدی خان در قصر شیرین توقف کرد و اندیشید چه کند و عاقبت تصمیم گرفت که به محمد حسن اشاقه باش متوسل گردد و خدمت خود را با و عرضه کند، تا این که املاک خود را در استرآباد بدست بیاورد این بود که بخط خود نامه‌ای به محمد حسن خان اشاقه باش نوشت و عنوان او را (شهریار قاجار) قرارداد. در آن نامه میرزا مهدی خان، اول خدمت بزرگ خود را برخ محمد حسن خان اشاقه باش کشید و خاطر نشان کرد که او بود که فرمان اسکان طائفه اشاقه باش را در صحرای استرآباد از عادل شاه گرفت و اگر صمیمیت و وفاداری او نسبت به محمد حسن خان نمیبود آن فرمان بنفع محمد حسن خان و طائفه اشاقه باش صادر نمیگردید لیکن در آن نامه از مهمانداری خود از محمد حسن خان در مشهد و در واقع از حبس کردن او در پایتخت ایران، در دوره سلطنت نادر شاه، چیزی ننوشت و چون میدانست که خبر سلطنت شاه سلطان حسین ثانی، و همچنین خبر مربوط بریاست خانقاه او بگوش محمد حسن خان رسیده خواست که خود را در قضیه سلطنت شاه سلطان حسین ثانی بری الذمه کند و شرحی نوشت مشعر بر این که من شاه سلطان حسین ثانی را در بغداد دیدم و او مرا فریب داد و تصور کردم که برآستی پسر شاه سلطان حسین میباشد در صورتی که بعد به خدعه آن جوان پی بردم و دانستم که او جوانی است از اهالی ساوه پدرش مردی بوده باسم (جعفر لباف) و آن جوان نخواست شغل پدرش را پیش بگیرد و بعد از این که بزرگ شد آهنگ سفر کرد و چندی در کرمانشاه بسربرد و بعد راه بغداد را پیش گرفت و چون در آنجا کسی وی را نمیشناخت، دعوی نمود که پسر شاه سلطان حسین صفوی میباشد.

خلاصه، میرزا مهدی استرآبادی در نامه‌ای که به محمد حسن خان اشاقه باش نوشت با ابراز اندوه گفت که او فریب شاه سلطان حسین ثانی و جاعل را خورد و بگمان این که وی برآستی پسر شاه سلطان حسین است او را از بغداد وارد کرمانشاهان کرد و بعد از این که سلطنت و مرشد بودن او، اعلام شد، دریافت که فریب خورده و آن جوان شاه سلطان حسین نیست. نتیجه‌ای که میرزا مهدی استرآبادی از نامه خود گرفت چنین بود که چون او همه وقت از وفاداران شهریار قاجار بوده و در هیچ فرصت مقتضی از ابراز خلوص نیت کوتاهی نکرده در این موقع که سنوات عمرش نزدیک با تمام است اجازه میخواید که با استرآباد مراجعت نماید و در جوار آستان ملائک پاسبان شهریار قاجار مشغول رعیتی باشد و اگر خدمات او مورد قبول شهریار قرار بگیرد با کمال مباهات حاضر است که کمر خدمت بر میان بیند و بقیه عمر خود را وقف خدمت شهریار قاجار بکند.

میرزا مهدی استرآبادی دارای خادمی بود با اسم (عباسقلی لاریجانی) که قدری سواد داشت و نامه را باو داد که با سرعت هرچه بیشتر خود را باسترآباد برساند و نامه را بدست محمد حسن خان اشاقه باش بدهد و از او جواب دریافت کند. عباسقلی لاریجانی طبق دستور میرزا مهدی استرآبادی برای این که از کرمانشاه عبور نکند، بعد از این که از قصر شیرین براه افتاد از راه (جوانرود) خود را بهمدان رسانید تا از آنجا به تهران و آنگاه باسترآباد برود غافل از این که همان وقت که او بهمدان نزدیک شد کریم خان زند هم، از همان راه عازم تهران و ساوه و اصفهان بود. کریم خان زند با سپاه خود حرکت میکرد و دارای جلو دار و عقب دار بود و آنها طبق مقررات راه پیمائی قشون، نسبت به بعضی از اشخاص ظنین میشدند. عباسقلی لاریجانی شبیه به سکنه محلی نبود و با شتاب مسافرت میکرد و لذا باعث سوء ظن عقب داران قشون کریم خان زند شد و او را برای تحقیق متوقف کردند و طبق معمول خورجین و جیب هایش را تفتیش کردند و کاغذهایش را جدا کردند و با مستحفظ نزد کریم خان زند فرستادند. کریم خان زند خط میرزا مهدی را شناخت زیرا در گذشته خط منشی نادرشاه را دیده بود و بعد از این که نامه میرزا مهدی استرآبادی را خطاب به محمد حسن خان اشاقه باش خواند به هویت شاه سلطان حسین ثانی پی برد و دانست که او پسر شاه سلطان حسین صفوی نیست بلکه پسر جعفر لباف و از اهالی ساوه میباشد. کریم خان زند هنگام خواندن آن قسمت از نامه میرزا مهدی استرآبادی مبنی بر این که او فریب شاه سلطان حسین ثانی را خورد تبسم کرد چون فهمید که میرزا مهدی مغالطه میکند چون مردی مثل میرزا مهدی استرآبادی که تمام عمر مشغول کارهای دیوانی بود و در آن تاریخ شصت و چند سال از عمرش میگذشت فریب يك جوان بیست ساله یا بیست و يك ساله چون شاه سلطان حسین ثانی را نمیبخورد. کریم خان زند دریافت که میرزا مهدی استرآبادی اولین بار شاه سلطان حسین ثانی را در بغداد دید و شنید که او خود را پسر شاه سلطان حسین صفوی معرفی میکند دانست که وی جاعل میباشد.

کریم خان زند میدانست که در آغاز سلطنت نادرشاه افشار بدستور نادر تحقیقی دقیق راجع به شاهزادگان صفوی بالاخص پسران شاه سلطان حسین شد چون نادر با این که بسیار مقتدر بود بیم داشت که موضوع سلطنت یکی از شاهزادگان صفوی بخصوص یکی از پسران شاه سلطان حسین مطرح شود و بعد از این که مطمئن گردید که هیچ يك از آنها زنده نیستند آسوده خاطر شد. در آن موقع، کسی که مسئول تمرکز اطلاعات مربوط به شاهزادگان صفوی گردید میرزا مهدی استرآبادی بود و لذا وی بهتر از همه میدانست که هیچ يك از پسران شاه سلطان حسین زنده نیستند و جوانی که در بغداد دعوی میکند پسر شاه سلطان حسین میباشد دروغ میگوید. پس میرزا مهدی استرآبادی با علم باین که آن جوان جاعل است او را بر تخت سلطنت نشاند و اعلام کرد که مرشد بزرگ خانقاه اردبیل میباشد. غیر از کاغذی که میرزا مهدی استرآبادی به محمد حسن خان قاجار نوشته بود، مکتوب جالب توجه دیگر در کاغذهای عباسقلی لاریجانی وجود نداشت و کریم خان

زند از او پرسید تو با میرزا مهدی چه نسبت داری؟ عباسقلی لاریجانی جواب داد نوکر او هستم. کریم خان زند پرسید کجا میرفتی؟ چون انکار بیفایده بود عباسقلی لاریجانی گفت که باسترآباد میرود تا نامه آقای خود را به محمد حسن خان اشاقه باش تسلیم نماید. کریم خان زند گفت از وضع تو پیدا است که از نوکران مقرب میرزا مهدی هستی و آقای خود را خوب میشناسی و آیا نفهمیدی که برای چه میرزا مهدی این جوان ساوہ ای را برای سلطنت انتخاب کرد؟ عباسقلی لاریجانی گفت من نوکری بیش نیستم و از باطن آقای خود اطلاع ندارم ولی میدانم که جوانی که مورد نظر شما میباشد در بغداد میگفت که او پسر شاه سلطان حسین صفوی پادشاه قدیم ایران است.

کریم خان زند اظهار کرد شاید تو باور کردی که او پسر شاه سلطان حسین صفوی است ولی آقای تو، بطور حتم فهمید که وی دروغ میگوید و در این صورت چرا دیگری را بجای او، با اسم شاه سلطان حسین ثانی بر تخت سلطنت نشانید؟ عباسقلی لاریجانی که نمیتوانست بفهمد منظور کریم خان زند چیست حیرت زده پرسید آیا میگوئید چرا دیگری را بجای او بر تخت سلطنت نشانید؟ کریم خان زند گفت بلی، زیرا میرزا مهدی میدانست که این مرد دروغ میگوید و پسر شاه سلطان حسین نیست. اگر او برستی پسر شاه سلطان حسین بود، نشانیدن او بر تخت سلطنت، سزاوار مینمود و لو مردی ابله باشد. ولی چون میرزا مهدی فهمید که وی جاعل است و دروغ میگوید و پسر شاه سلطان حسین نیست نمیتوانست مردی را برای جلوس بر تخت سلطنت انتخاب نماید که باهوش و لایق باشد. مگر آدم دردنیا قحط بود که میرزا مهدی جوان بی اطلاع و نالایق و ابله را پادشاه و مرشد خانقاه اردبیل کرد. آنوقت عباسقلی لاریجانی فهمید که کریم خان زند چه میخواهد بگوید و در دل گفته او را تصدیق کرد.

سبزعلی بیگ که حاضر بود بعد از کسب اجازه از کریم خان زند از عباسقلی لاریجانی پرسید آقای تو اینک کجاست؟ عباسقلی لاریجانی با اینکه سبزعلی بیگ را شناخت از لحن سؤال فهمید که یک سؤال دوستانه یا عادی نیست و جواب داد آقای من در جوانرود است. پاسخ عباسقلی لاریجانی صحیح نبود و میرزا مهدی استرآبادی در قصر شیرین بسر میبرد اما اگر میفهمیدند که وی دروغ گفته وی را گناهکار بشمار نمیآوردند زیرا بین قصر شیرین و جوانرود فاصله ای زیاد نیست. سبزعلی بیگ خطاب بکریم خان زند گفت چند سوار بمن بدهید و من هم اکنون میروم و او را دستگیر میکنم و بحضور شما میآورم. وکیل الرعایا سررا بگوش سبزعلی بیگ نزدیک کرد و بطوری که عباسقلی لاریجانی نشنود گفت اگر او در جوانرود باشد نمیتوان او را با یکصد سوار دستگیر کرد چون جوانرود منطقه سکونت یک ایل است. سبزعلی بیگ گفت اگر آنجا منطقه سکونت یک ایل هم باشد میتوان این مرد خیانت کار را دستگیر کرد و بسزایش رسانید و خدا را شکر که شما پادشاهی مقتدر هستید و امروز یک قشون نیرومند دارید و میتوانید با قشون خود دماغ هر کس را که از میرزا مهدی استرآبادی حمایت کند بخاک بمالید. وکیل الرعایا گفت درست است ولی من اکنون باید هر چه زودتر خود را با صفهان برسانم چون علی مردان خان

در اصفهان است و اگر وصول من باصفهان بتأخیر بیفتد او در صدد تصرف آن شهر بر می آید. سبزعلی بیك گفت آیا خیانت میرزا مهدی استرآبادی را بدون مجازات میگذارید و موافقت میکنید که این مرد آسوده خاطر باشد و باز به فتنه انگیزی و خیانت ادامه بدهد. و کیل الرعا یا گفت من نمیخواهم که فتنه انگیزی و خیانت او را بدون مجازات بگذارم ولی در این موقع، رفتن باصفهان واجبتر از مجازات کردن میرزا مهدی است. سبزعلی بیك گفت ولی بعد از این که شما باصفهان بروید باز شروع بدسیسه خواهد کرد و در صدد بر می آید که عشایر کرمانشاهان و کرستان و آذربایجان را وادار به طغیان کند و نگذارید که این مرد آزاد باشد و از برای سلطنت شما تولید خطر نماید.

ولی کریم خان زند که شنید میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود است تصور نمود که منشی نادرشاه به ایل جوانرود پناهنده شده و اگر وی بخواهد او را دستگیر و مجازات کند باید با جوانرودیها بجنگد و در حالی که او مشغول جنگ با جوانرودیها میباشد علی مردان خان اصفهان را خواهد گرفت. این بود که به سبزعلی بیك گفت نمیتواند در آن موقع برای دستگیری میرزا مهدی استرآبادی با جوانرودیها بجنگد. سبزعلی بیك گفت شما با جوانرودیها بجنگید و طبق تصمیمی که گرفته اید به اصفهان بروید ولی پانصد سوار بمن بدهید و من با همان پانصد سوار به جوانرود خواهم رفت و میرزا مهدی استرآبادی را دستگیر خواهم کرد. کریم خان زند اظهار کرد من تصور نمیکنم که تو بتوانی با پانصد سوار، میرزا مهدی استرآبادی را در جوانرود دستگیر کنی زیرا جوانرودیها نیرومند هستند و میتوانند چند هزار تفنگچی و شمشیرزن را بسیج نمایند. سبزعلی بیك گفت شما پانصد سوار بمن بدهید و میرزا مهدی استرآبادی را از من تحویل بگیرید. کریم خان زند گفت تنها نتیجه ای که از حمله به جوانرود خواهی گرفت این است که خود و پانصد سوار مرا بکشتن خواهی داد. ولی سبزعلی بیك گفت من تا آنجا که بتوانم با جوانرودیها نخواهم جنگید و این مرد را با خود خواهم برد. منظور سبزعلی بیك از (این مرد) عباسقلی لاریجانی بود و آن مرد وقتی متوجه شد که سبزعلی بیك قصد دارد او را با خود ببرد وحشت کرد. چون او بدروغ گفته بود که میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود است و اگر سبزعلی بیك او را با خود میبرد دروغش فاش میشد. وی متوجه گردید که کریم خان زند بر اثر اصرار سبزعلی بیك نرم شده، و تصمیم دارد که پانصد سوار بآن مرد بدهد تا بطرف جوانرود برود.

عباسقلی لاریجانی از سبزعلی بیك امیدگنشت نداشت ولی امیدوار بود که کریم خان زند با او مساعدت نماید و لذا به خان زند گفت: ای پادشاه ایران تو را بجان فرزند و و بیعهت سوگند میدهم که مرا به جوانرود برنگردان چون اگر مرا بجوانرود برگردانی آقای من تصور مینماید که من راهنمای سربازان شما شدم که او را دستگیر نمایند. کریم خان زند گفت این مرد درست میگوید و نباید او را بجوانرود برگردانید. سبزعلی بیك گفت من باید با این مرد که همه جا را میشناسد به جوانرود بروم تا مکان میرزا مهدی را سرعت پیدا کنم. چون جوانرود منطقه ایست وسیع و اگر به تنهایی بآنجا

بروم باید مدتی تفحص کنم تا بتوانم مسکن میرزا مهدی را پیدا نمایم . عباسقلی لاریجانی با لحن التماس خطاب به کریم خان زند گفت ای پادشاه بزرگ ایران من از شما خواهش میکنم که حکم قتل مرا در این جا صادرنمائید ولی مرا به جوانرود برنگردانید زیرا من روی آنرا ندارم که آقای خود را در آنجا ببینم و او فکر کند که من سربازان شما را برای دستگیری وی راهنمایی کرده‌ام . کریم خان زند گفت این مرد را نباید بجوانرود برگردانید زیرا میرزا مهدی تصور خواهد کرد که این مرد خیانت کرده و وسیله دستگیری او را در دسترس ما گذاشته است و توهم ای سبزعلی بیک هر گاه خود را بجای این مرد بگذاری می‌فهمی که روی مراجعت بجوانرود را ندارد . سبزعلی بیک گفت ای پادشاه ایران ، رعایت مصالح سلطنت بر ملاحظات خصوصی رجحان دارد و ما نباید بمناسبت این که این مرد از اربابش خجالت میکشد خود را از راهنمایی وی محروم کنیم . کریم خان زند گفت این مرد قاصد است و قاصد در هیچ کشور گناهکار نیست تا مجازات شود . سبزعلی بیک گفت ما نمیخواهیم این مرد را مجازات کنیم و من فقط میخواهم او را با خود ببرم که از راهنمایی‌اش استفاده کنم . کریم خان زند گفت مگر نشنیدید که گفت مرا به قتل برسانید و به جوانرود برنگردانید و این موضوع میرساند که در نظر این شخص مجازات کشته شدن بهتر از این است که او را به جوانرود برگردانند و اربابش او را ببیند و فکر کند که او، وسیله دستگیری میرزا مهدی را در دسترس ما قرار داده است .

سبزعلی بیک که بقول (ماکیاولی) ایتالیائی فقط نتیجه را در نظر داشت و راههای وصول به نتیجه را بی اهمیت میدانست رای خان زند را نمی‌پسندید و فکر میکرد که کریم خان، مردی است فاقد واقع بینی ولی چون نمیتوانست بطور جدی با رای کریم خان زند مخالفت نماید ناچار شد عقب نشینی کند و اظهار کرد از این قرار شما این مرد را آزاد میکنید تا باسترآباد برود و نامه اربابش را به محمد حسن خان اشاقه باش تسلیم کند . کریم خان زند گفت من او را آزاد نخواهم گذاشت که باسترآباد برود بلکه او را با خود باصفهان خواهم برد و بعد از این که تکلیف میرزا مهدی یکسره شد آزادش خواهم گذاشت که وارد خدمت من شود یا هر جا که میخواهد برود . عباسقلی لاریجانی که از سبزعلی بیک میترسید خوشوقت شد و زبان به دعا گوئی گشود و گفت ای پادشاه بزرگوار، شما مانع از این شدید که من نزد آقای خود یک نوکر نمک بحرام معرفی شوم .

سبزعلی بیک بمناسبت کینه‌ای که نسبت به میرزا مهدی داشت با پانصد سوار که کریم خان زند باو داد راه جوانرود را پیش گرفت و کریم خان زند هم بسوی اصفهان براه ادامه داد و عباسقلی لاریجانی را با خود برد و در واقع جان آن مرد را خرید بدون این که متوجه گردد که عباسقلی لاریجانی دروغ گفته است . کریم خان زند در آن موقع از سیرت جوانمردی خود پیروی کرد و با این که مصلحت سیاسی اقتضا مینمود که عباسقلی لاریجانی باتفاق سبزعلی بیک بجوانرود برگردد و محل سکونت آقای خود را به سبزعلی بیک نشان بدهد کریم خان زند از روی فتوت عباسقلی لاریجانی را از آن کار که میاندیشید بدون تردید در نظر میرزا مهدی چون خیانت جلوه خواهد کرد معاف نمود .

سبزعلی بيك از بس شتاب داشت كه ميرزا مهدی استرآبادی را دستگیر كند هنگامی كه بسوی جوانرود میرفت بخاطر آورد كه غفلت نمود واسم رئیس عشیره جوانرود را از عباسقلی لاریجانی نپرسید . اما محل سكونت ميرزا مهدی خان را پرسید و عباسقلی لاریجانی گفت كه آقای اودرخود جوانرود ، یعنی كرسی آن منطقه سكونت دارد . وقتی سبزعلی بيك وارد منطقه جوانرود گردید از سکنه محل پرسید كه اسم رئیس عشیره جوانرودی چیست ؟ باو جواب دادند كه نام وی خدا كرم است .

سبزعلی بيك نامه ای بعنوان خدا كرم نوشت و آن را بيكی از دونو كرم مقرب خود كه پیوسته با او بودند داد و باو گفت كه با دوسوار به جوانرود برود و آن نامه را بخود خدا كرم بدهد و از او جواب فوری بخواهد و با جواب وی مراجعت نماید . واگر خدا كرم جواب فوری نداد ولی به كرسی منطقه جوانرود حمله خواهد كرد چون متوجه خواهد شد كه منظور خدا كرم دفع اوقت است و نمیخواهد ميرزا مهدی استرآبادی را تحویل بدهد یا قصد دارد او را بگریزند . حامل نامه براه افتاد و به جوانرود (كرسی، ولایت) رفت و بدون اشكال بحضور خدا كرم كه سکنه محل او را با عنوان سلطان میخواندند رسید و نامه سبزعلی بيك را داد . سلطان خدا كرم در آن تاریخ مردی بود شصت ساله و دارای قیافه ای دلچسب و بشاش و بعد از این كه نامه را برایش خواندند خیلی حیرت كرد .

موضوع نامه مزبور قسمتی تطبیع بود و قسمت دیگر تهدید و سبزعلی بيك در آن نامه گفته بود كه سلطان خدا كرم میباید ميرزا مهدی استرآبادی خائن و یاغی را كه باو پناهنده شده است بدون درنگ بوی تسلیم نماید و اگر تسلیم كند مورد عنایت کریم خان زند پادشاه ایران قرار خواهد گرفت و در صورتی كه از تسلیم كردن ميرزا مهدی استرآبادی خودداری نماید یا در صدد برآید كه وی را بگریزند جان و مال خود او و تمام افراد طائفه و عشیره اش هدر خواهد رفت و پادشاه ایران در منطقه جوانرود با حدی ابقا نخواهد نمود زیرا کسانی كه يك خائن و یاغی را پناه بدهند خود نیز خائن و یاغی هستند و باید بسزای اعمال خود برسند . سلطان خدا كرم از نو كرم سبزعلی بيك كه نامه را آورده بود پرسید آیا تو میدانی مضمون این كاغذ كه آورده ای چیست ؟ قاصد جواب مثبت داد . سلطان خدا كرم گفت من هرگز ميرزا مهدی استرآبادی را ندیده ام و نمیدانم او کوتاه قد است یا بلند قامت . همین قدر میدانم كه در دوره سلطنت نادر شاه ، این شخص ، بطوری كه معروف بود ميرزا و پیشكار نادر بشمار میآمد و غیر از این ، اطلاعی راجع باو ندارم و آیا منظور نویسنده این كاغذ ، همان ميرزا مهدی استرآبادی میباشد كه پیشكار نادر بود ؟ حامل نامه گفت بلی ، سلطان خدا كرم اظهار كرد ميرزا مهدی هرگز بجوانرود نیامده كه اینك در این جا باشد . حامل نامه گفت شاید اودر این جا است ولی خود را پنهان كرده و به همین جهت شما از مسكن وی اطلاع ندارید . سلطان خدا كرم خندید و گفت مگر امکان دارد كه يك نفر بجوانرود بیاید و بتواند خود را پنهان كند ، آن هم مردی مثل ميرزا مهدی استرآبادی كه لابد عده ای با او هستند . اگر يك روستائی از جای

دیگر وارد جوانرود شود ، در ساعت اول ورود شناخته میشود تا چه رسد به میرزا مهدی استرآبادی و من یقین دارم اطلاعی که راجع باین موضوع به سبزعلی بیک رسیده يك خبر نادرست بوده است .

حامل نامه درخواست کرد که سلطان خدا کرم جواب کاغذ را بنویسد و خدا کرم بکاتب گفت که جواب نامه را بهمان مضمون که وی بر زبان آورد بنویسد و بدست قاصد بدهد تا برای سبزعلی بیک ببرد . بعد از این که جواب نامه نوشته شد خدا کرم آن را مهر کرد و بدست قاصد داد و حامل نامه براه افتاد . جواب خدا کرم پاسخی بود ساده و بدون پیرایه و رئیس عشیره جوانرود در آن جواب گفت که او، میرزا مهدی استرآبادی را فقط از روی نام ، آنهم در گذشته میشناخت و هرگز او را ندیده و نمیداند که بعد از مرگ نادر کجا رفت و چه میکرد ؟ و به طریق اولی آن مرد ، به جوانرود نیامده و اگر میآمد محال بود که بتواند خود را پنهان نماید و اگر سبزعلی بیک این گفته را باور نمیکند ممکن است بیاید و خاک جوانرود را و جب بوجب مورد جستجو قرار بدهد تا بداند که میرزا مهدی استرآبادی در این ولایت نیست و اگر سبزعلی بیک ، خواهان آمدن به جوانرود باشد ، خود او، در تمام مدتی که در جوانرود توقف خواهد کرد میهمان خدا کرم خواهد بود .

خدا کرم از حامل نامه شنیده بود که سبزعلی بیک دارای يك قشون میباشد و بهمین جهت نوشت که خود او، میهمان رئیس عشیره جوانرود خواهد بود یعنی رئیس عشیره نمیتواند از قشون وی میهمانداری کند . با این که جواب ساده و صریح خدا کرم میباشد سبزعلی بیک را متقاعد کند که میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود نیست قائل نشد که آن مرد در جوانرود نیست و بکرسی منطقه مزبور نزدیک تر گردید و نامه ای دیگر نوشت و برای خدا کرم فرستاد و در آن گفت شاید میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود بوده و از آنجا رفته است و شما باید مسکن جدید وی را به اطلاع پادشاه ایران کریم خان زند که من نماینده و فرستاده اش هستم برسانید . این نامه هم مثل نامه اول حاوی تطمیع و هم تهدید بود . سلطان خدا کرم که مردی خوش خلق بود از دریافت نامه دوم متغیر نشد و بحامل نامه گفت من جواب این نامه را هم میگویم بنویسند و بتوسط تو برای ارباب میفرستم ولی تو هم از قول من باو بگو که میرزا مهدی استرآبادی هرگز قدم بجوانرود نگذاشت تا از این جا رفته باشد و باز از قول من بآرباب خود بگو که این جا بیاید و آزادانه هر جا که میخواهد برود و هر نقطه را که میل دارد مورد تفتیش قرار بدهد تا یقین حاصل کند که میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود نیست و در تمام مدتی که ارباب در این جا باشد میهمان من خواهد بود و من باندازه توانائی خود بخوبی از او پذیرائی خواهم کرد .

آنگاه رئیس عشیره جوانرود از حامل نامه پرسید که میرزا مهدی استرآبادی چه خیانت کرده که ارباب تو از طرف کریم خان زند مامور دستگیری او شده است . حامل نامه چگونگی اعلام سلطنت شاه سلطان حسین ثانی را بدست میرزا مهدی استرآبادی برای خدا کرم حکایت کرد و رئیس عشیره جوانرود گفت من شنیدم که شخصی باسم سلطان حسین ثانی دعوی سلطنت ایران را کرد و گفت که وی مرشد خانقاه اردبیل است و اطلاع

حاصل کردم که وارد کرمانشاهان گردید و حتی شکست خوردن اوبدست کریم خان زند هم بگوش من رسید اما نمیدانستم که میرزا مهدی استرآبادی او را بر تخت سلطنت نشانیده است . مضمون جواب دوم خداکرم به دومین نامه سبزعلی بیگ با مضمون جواب اول آن مرد قدری فرق داشت . سلطان خداکرم در جواب دوم خود ، بعد از تایید این که میرزا مهدی استرآبادی هرگز قدم به جوانرود نگذاشته بود تا از آنجا برود چنین گفت : من نه در دوره سلطنت نادرشاه با میرزا مهدی استرآبادی مربوط بودم نه بعد از آن تا این که آن مرد اینک که از پادشاه ایران کریم خان زند گریخته در جوانرود بمن پناهنده شود . ولی میدانم که میرزا مهدی با عده‌ای از روسای عشایر کرمانشاهان و کردستان دوست یا مربوط بود و شاید در این موقع یکی از آنها پناهنده شده یا به بغداد رفته باشد .

در آن نامه هم خداکرم باز از سبزعلی بیگ دعوت کرد که به جوانرود بیاید تا مطمئن شود که آن مرد در جوانرود نیست .

سبزعلی بیگ بعد از دریافت دومین جواب خداکرم حس کرد که رئیس عشیره جوانرود راست میگوید و از سکنه محلی راجع به میرزا مهدی تحقیق کرد و هر کس مورد تحقیق سبزعلی بیگ قرار گرفت گفت که هرگز مردی بآن نام و نشان که سبزعلی بیگ میگوید وارد جوانرود نشده است . قبل از این که سبزعلی بیگ از جوانرود برود نامه‌ای دیگر به خداکرم نوشت و در آن گفت من قول تو را باور کردم و میروم تا میرزا مهدی را در جای دیگر پیدا کنم ولی بدان که اگر دروغ گفته باشی با سر خود و سایر مردان عشیره‌ات بازی کرده‌ای چون پادشاه ایران هر گاه بفهمد که دروغ گفته‌ای تو و مردان عشیره‌ات را نابود خواهد کرد . سبزعلی بیگ در همان نامه نوشت که هر گاه میرزا مهدی استرآبادی به جوانرود آمد تا پناهنده شود او را دستگیر کن و بمن اطلاع بده تا بیایم و وی را تحویل بگیرم . سبزعلی بیگ روش کریم خان زند را نسبت به عباسقلی لاریجانی چون جنون میدانست و بخود میگفت اگر جوانمردی بیجای کریم خان زند نبود من اکنون عباسقلی لاریجانی را در دسترس داشتم و میتوانستم او را وادار کنم که بگوید میرزا مهدی در کجاست ؟ چون سبزعلی بیگ متوجه شد که عباسقلی لاریجانی دروغ گفته و التماس او هم برای این که وی را به جوانرود برنگردانند از این جهت بود که دروغ وی کشف نشود و او اینک باید نامه‌ای به کریم خان زند بنویسد و دروغ گفتن عباسقلی لاریجانی را به اطلاعش برساند و از او بخواهد که عباسقلی لاریجانی را دست بسته نزد او بفرستد تا مورد تحقیقش قرار بدهد و بفهمد که میرزا مهدی استرآبادی در کجا بسر میبرد .

نامه‌ای که سبزعلی بیگ راجع به عباسقلی لاریجانی به کریم خان زند نوشت با فتوای قتل نوکر میرزا مهدی استرآبادی فرق نداشت . مع هذا سبزعلی بیگ توصیه کرده بود که آن مرد متقلب و دروغگور با قتل نرسانند زیرا هر گاه کشته شود ، مکان میرزا مهدی استرآبادی پنهان میماند و باید او را دست بسته به کرمانشاهان بفرستند تا این که مورد تحقیق قرار بگیرد و محل پنهان شدن ارباب خود را بروز بدهد .

درحالی که سبزعلی بیك آن نامه را برای کریم خان زند فرستاد فرض رفتن میرزا مهدی را نزد بعضی از روسای عشایر کرمانشاهان و کردستان و همچنین فرض رفتن او را به بغداد از نظر دور نمیداشت. آن مرد می فهمید که هرگاه خود بخواهد بروسای عشایر کرمانشاهان و کردستان مراجعه نماید مدتی بطول میانجامد. نه در منطقه کرمانشاهان چاپارخانه وجود داشت نه در منطقه کردستان تا سبزعلی بیك بوسیله چاپار از روسای عشایر استفسار نماید که آیا میرزا مهدی استرآبادی بآنها پناهنده شده یا نه؟ و اگر هم چاپارخانه وجود میداشت توسل بچاپار برای استفسار از روسای عشایر وسیله ای مفید نبود. چون آن رئیس عشیره که میرزا مهدی استرآبادی باو پناهنده شده بود جواب منفی میداد و میگفت که میرزا مهدی استرآبادی بوی پناهنده نشده است. لذا سبزعلی بیك عده ای از افسران و سربازان خود را انتخاب کرد که با دسته های سه یا چهار یا پنج نفری به مسکن عشایر کرمانشاهان و کردستان بروند و تحقیق نمایند که آیا میرزا مهدی بآنها پناهنده شده است یا خیر؟ دونه فر را هم برای تحقیق بسوی قصر شیرین فرستاد و به آنها گفت در آنجا تحقیق کنند که آیا میرزا مهدی استرآبادی بطرف بغداد رفته یا نه؟ و در صورتی که عازم بغداد شده، آنها نیز به بغداد بروند و مسکن میرزا مهدی را کشف نمایند که بتوان او را ربود و از بغداد خارج کرد. در آن زمان، مسافرینی که از ایران به بغداد میرفتند گذرنامه نمیگرفتند و حتی در اروپا هم گذرنامه وجود نداشت مگر برای کالاهائی که از یک کشور بکشور دیگر میرفت و گذرنامه کالا، ماخذ دریافت حقوق گمرکی محسوب میشد و از روی آن گذرنامه از کالاها عوارض گمرکی دریافت مینمودند.

فرستادگان سبزعلی بیك بعد از این که وارد قصر شیرین شدند از یک عطار که دکانش در مبداء شهر قرار گرفته بود راجع به میرزا مهدی استرآبادی تحقیق نمودند و منظورشان این بود که تحقیق را از او شروع نمایند و آنگاه از سایر سکنه راجع به میرزا مهدی استفسار کنند تا بدانند میرزا مهدی استرآبادی به بغداد رفته یا نه؟ عطار مزبور صاحب خانه میرزا مهدی استرآبادی بشمار میآمد و منشی سابق نادرشاه بعد از ورود به قصر شیرین در خانه آن مرد عطار سکونت کرده بود مرد عطار از آن دونه فر پرسید شما که هستید و چرا سراغ میرزا مهدی را میگیرید و با او چه کار دارید؟ آنها جواب میدهند که فرستادگان سبزعلی بیك هستند و از این جهت راجع به میرزا مهدی استرآبادی تحقیق میکنند که بدانند که آیا او به بغداد رفته یا نه؟ زیرا اگر به بغداد رفته باشد از قصر شیرین گذشته است و در اینجا از عبورش اطلاع دارند و هر کس اطلاعی راجع به میرزا مهدی استرآبادی بدهد که منتهی به دستگیری وی شود از سبزعلی بیك انعام دریافت خواهد کرد. مرد عطار بدون این که نشان بدهد که میرزا مهدی را میشناسد از آن دو نفر راجع به علت انعام دادن سبزعلی بیك تحقیق کرد و مطلع شد که سبزعلی بیك از طرف کریم خان زند مامور گردیده که میرزا مهدی استرآبادی را دستگیر کند و او را نزد کریم خان بفرستد یا بعد از دستگیری بقتل برساند. فرستادگان سبزعلی بیك ضمن

صحبت تمام اطلاعاتی را که راجع به میرزا مهدی استرآبادی و سبزعلی بیگ داشتند گفتند و از جمله اظهار کردند که عباسقلی لاریجانی فرستاده میرزا مهدی استرآبادی بچنگ کریم خان زند افتاد و او، عباسقلی را با خود باصفهان برد تا این که وی با استرآباد نزد محمد حسن خان نرود و نامه میرزا مهدی استرآبادی هم که برای محمد حسن خان قاجار نوشته بود بدست کریم خان زند افتاد .

همین که دو فرستاده سبزعلی بیگ از مرد عطار جدا شدند ، او خود را به میرزا مهدی استرآبادی رسانید و هرچه از آن دو نفر شنیده بود برای میرزا مهدی نقل کرد . منشی سابق نادرشاه که امیدوار بود به استرآباد برود و بر سر املاک خویش باشد و وارد خدمت محمد حسن خان گردد ، متوجه شد که باید آن امیدواری را (ولو بطور موقت) از دل بیرون نماید و خود را نجات بدهد تا اینکه بدست سبزعلی بیگ نیفتد . او میتواند به بغداد برود و خود را از دسترس سبزعلی بیگ و کریم خان زند ، و شاهرخ دور نماید ولی در آنجا بدست مامورین دولت عثمانی دستگیر میگردید و در هیچ قسمت از خاک بین النهرین امنیت نداشت. در ایران هم خود را در امنیت نمیدید و هر جا که میرفت ممکن بود گرفتار شود . ناگهان بخاطر آورد که در دوره نادرشاه ، وی خدمتی برای رئیس وریش سفید طوائف لرستان در پشت کوه بانجام رسانیده و ممکن است به پشت کوه برود و به (ابوقداره) پناهنده شود و چندی در آن سرزمین بماند تا این که راهی برای بدست آوردن املاک خود کشف نماید . سرزمین پشت کوه لرستان که در آن دوره طول آن نزدیک شصت فرسنگ و عرض آن از شرق به غرب نزدیک بیست فرسنگ و در بعضی از نقاط سی فرسنگ بود در کشور ایران ، دنیائی جداگانه بشمار میآمد و حتی امروز هم که وضع ایران ، خیلی با گذشته فرق کرده ، قسمتی از پشت کوه لرستان شاید هنوز دارای وضع سابق میباشد . پشت کوه لرستان سرزمینی بود و هست دارای رودهای زیاد و سه چهارم از رودخانه های پشت کوه لرستان وارد رودخانه بزرگ (سیمره) میشود و آن رود ، بسوی دریا میرود . مردم پشت کوه ، در تمام عمر از منطقه سکونت خود خارج نمیشدند و آن قدر از مراکز تمدن دور بودند که در بعضی از نقاط پشت کوه لرستان ، پول رواج نداشت و مردم ، مثل ادوار باستانی مبادله جنسی میکردند . معاش سکنه پشت کوه لرستان از پرورش دام میگذشت و غذای آنها گوشت و لبنیات و آرد بلوط بود که خمیر میکردند و با آن ، نان طبخ مینمودند . حد متوسط عمر مرد وزن در پشت کوه لرستان یکصد سال بود و مردان و زنانی در آنجا دیده میشدند که یکصد و پنجاه سال از عمرشان میگذشت . آنهایی که در پشت کوه لرستان میزیستند از دنیای خارج اطلاع نداشتند و سکنه دنیای خارج هم نمیدانستند که در پشت کوه لرستان چه میگردد . بعضی از مورخین عقیده دارند که سکنه پشت کوه لرستان بازمانده ایرانیانی هستند که بعد از تهاجم اقوام وحشی و نیمه وحشی خارجی بایران ، زندگی در دشتها را رها کردند و بکوه های لرستان رفتند و کوه نشین شدند تا از تهاجم اقوام وحشی و نیمه وحشی رهایی یابند و آن تهاجمات در چند هزار سال قبل از میلاد صورت گرفته بود .

منطقه پشت کوه لرستان آن قدر صعب العبور بود که هیچ يك از جهان گشایان که از شرق یا غرب ، براه افتادند و ایران را مورد تهاجم قرار دادند نتوانستند از آن عبور نمایند . نه اسکندر که از غرب براه افتاده بود توانست از پشت کوه عبور کند نه اعراب و آنها نیز از غرب براه افتاده بودند و تیمور لنگ که از شرق به حرکت درآمد و ایران را مورد تهاجم قرار داد نیز وقتی به پشت کوه رسید و قدری پیش رفت، دریافت که نمیتواند از آن عبور نماید و مراجعت کرد .

طوائف لر که در پشت کوه میزیستند متعدد بودند و هر کدام ، يك رئیس داشتند ولی مجموع روسای طوائف از یکی از آنها که وی را کدخدای خود می دانستند گوش شنوائی داشتند . میرزا مهدی استرآبادی میدانست که اگر خود را به پشت کوه برساند تا روزی که ساکن آنجا میباشد فسون خواهد بود و هیچ يك از دشمنانش نخواهند توانست خود را باو برسانند لذا بدون این که توجه کسی را جلب نماید از قصر شیرین براه افتاد و خود را به شهر بروجرد رسانید و از آنجا عازم پشت کوه لرستان شد و در پناه رئیس بزرگ لر قرار گرفت .

سبزعلی بيك بعد از چندی مطلع شد که میرزا مهدی استرآبادی در قصر شیرین بوده و از آنجا به بروجرد و پشت کوه رفته ، اما هنگامی از آن واقعه مطلع گردید که دستش به میرزا مهدی استرآبادی نمیرسید و در عوض عباسقلی لاریجانی را بعد از شکنجه ای طولانی بقتل رسانید .

گفتیم که سبزعلی بيك بعد از این که فهمید که میرزا مهدی استرآبادی در جوانرود نیست و در آنجا نبوده متوجه شد که عباسقلی لاریجانی دروغ گفت و برای این که کریم خان زند را فریب بدهد اظهار کرد که میرزا مهدی در جوانرود است لذا از کریم خان زند خواست که عباسقلی لاریجانی را تحت الحفظ نزد او بفرستد تا این که وی را مورد تحقیق قرار بدهد و بفهمد که میرزا مهدی استرآبادی در کجاست ؟ نامه سبزعلی بيك راجع بلزوم بزرگدانی بن عباسقلی لاریجانی در ساوه بدست کریم خان زند رسید و هنگام وصول آن نامه خان زند ، مشغول تحقیق در مورد شاه سلطان حسین ثانی بود (که گفت او را در ساوه بزرگ کردند) .

وقتی نامه سبزعلی بيك به کریم خان زند رسید امر کرد که عباسقلی لاریجانی را نزد سبزعلی بيك ببرند . عباسقلی لاریجانی همین که دانست او را به کرمانشاه خواهند برد تا تحویل سبزعلی بيك بدهند حدس زد که زنده نخواهد ماند و خواست خود را بکریم خان زند برساند و از او استرحام و درخواست کند که از فرستادنش نزد سبزعلی بيك صرف نظر نماید ولی دستش به کریم خان زند نرسید چون دستور داده شده بود که بیدرنگ او را بسوی کرمانشاهان ب حرکت در آورند و تحویل سبزعلی بيك بدهند .

کریم خان زند در کرمانشاه عباسقلی لاریجانی را مورد حمایت قرار داد چون میاندیشید که آن مرد ، يك قاصد است و گناهی ندارد و نباید مورد مجازات قرار بگیرد ولی بعد از اینکه نامه سبزعلی بيك را دریافت کرد و خواند که عباسقلی لاریجانی دروغ

گفته و منظورش اغفال بوده از آن مرد سلب علاقه نمود و عباسقلی لاریجانی را بکرمانشاه بردند و به سبزعلی بیك تحویل دادند . آبدارقدیم نادرشاه که مردی قسی القلب بود برای این که عباسقلی لاریجانی را وادار به ابراز حقیقت نماید دستور داد که میله های آهنی را در آتش بگذارند و بعد از این که گداخته شد روی بدن عباسقلی لاریجانی قرار دهند و همین که اولین میله گداخته را بیدن آن مرد بدبخت چسباندند ، از فرط درد فریاد زد و گفت دست از من بردارید تا حقیقت را بگویم و آنگاه گفت که آقای او، میرزا مهدی استرآبادی در قصر شیرین است و او، بدروغ اظهار کرد که وی در جوانی بسر میبرد ولی از این جهت دروغ گفت که نخواست ، آقای خود را دوچار مهلکه نماید . سبزعلی بیك بسوی قصر شیرین براه افتاد و عباسقلی لاریجانی را با خود برد و در آنجا شنید که مرغ در قفس نیست و بگمان این که باز عباسقلی لاریجانی دروغ گفته او را مورد شکنجه قرار داد و بدنش را با آهن گداخته سوزانید . مرد تیره روز ، تحت شکنجه ، فریاد میزد و سوگند یاد میکرد که دروغ نگفته و هنگامی که میرزا مهدی استرآبادی باو نامه ای داد تا با استرآباد بیرد و به محمد حسن خان قاجار بدهد در قصر شیرین بود . از بس عباسقلی لاریجانی فریاد زد و سوگند یاد کرد و گریست ، سبزعلی بیك در صدد برآمد تحقیق نماید و معلوم شد که میرزا مهدی استرآبادی برآستی در قصر شیرین بوده و از آنجا رفته است . سبزعلی بیك بعد از چند هفته تحقیق و کاوش ، عاقبت مطلع شد که میرزا مهدی استرآبادی راه پشت کوه لرستان را پیش گرفته و لذا بکلی از دسترس او خارج شده است . آنوقت از فرط خشم امر کرد که سرازیدن عباسقلی لاریجانی جدا کردند و آن نوکر وفادار ، قربانی میرزا مهدی استرآبادی شد و سبزعلی بیك بعد از این که دانست دیگر دستش به میرزا مهدی نمیرسد راه اصفهان را پیش گرفت تا به کریم خان زند ملحق گردد .

کریم خان زند بعد از این که وارد ساوه شد تحقیق کرد تا بداند کسانی که شاه سلطان حسین ثانی را در ساوه بزرگ کردند و بعرضه رشد رسانیدند و فوت نمودند ، که بودند . بزودی برخان زند معلوم شد که شاه سلطان حسین ثانی دروغ گفته و پدرش را که موسوم به جعفر لباف بود بخوبی میشناخته است . عده ای از سکنه ساوه که در صحت قول آنها تردید وجود نداشت شاه سلطان حسین ثانی با اسم اصلی حسین ساوه ای را شناختند و تأیید کردند که او پسر جعفر لباف بوده و نخواست که شغل پدر را پیش بگیرد و از ساوه رفت و مشهور شد که در بغداد سکونت کرده است . وقتی حسین ساوه ای ، مقابل شهود قرار گرفت و همه او را شناختند دانست که بیش از آن ، نمیتواند دعوی نماید که پسر شاه سلطان حسین صفوی است و مجبور شد که بحقیقت اعتراف کند . اما گفت که اگر میرزا مهدی استرآبادی او را اغوا نمیکرد حاضر نمیشد که بر تخت سلطنت بنشیند و خود را پادشاه ایران بداند . کریم خان زند گفت قبل از این که میرزا مهدی استرآبادی بتو بر خورد نماید و تو را اغوا کند که بر تخت سلطنت بنشینی تو، خود را پسر شاه سلطان حسین صفوی معرفی میکردی در صورتی که میدانستی که پسر جعفر لباف هستی و این دعوی دروغ و جعل تو غیر قابل انکار است . حسین ساوه ای سر را بزیر انداخت . کریم خان زند گفت

اگر بعد از این که در کرمانشاه دستگیر شدی حقیقت را میگفتی و اعتراف میکردی که عنوان پسر شاه سلطان حسین را جعل کرده‌ای من در مورد مجازات توقائل به تخفیف میشدم و بحبس تو اکتفا میکردم چون نمیتوانستم تورا آزاد نمایم . زیرا اگر آزاد میشدی مردم فکر میکردند که دعوی تو، يك ادعای محق است و تو پسر شاه سلطان حسین صفوی هستی و گرنه من تورا رها نمی‌کردم و آنوقت فتنه برمیخاست .

آیا میگوئی برای چه بعد از این که گرفتار شدی حقیقت را نگفتی؟ جوان ساوهای گفت ای پادشاه ایران من دیدم بعد از این که گرفتار شدم طوری با من رفتار میکنند که گوئی من پسر شاه سلطان حسین صفوی هستم و هر کس بمن میرسد سرفرود می‌آورد و روز و شب ، بخوبی از من پذیرائی مینمایند و من بخود گفتم که اگر حقیقت را بر زبان بیاورم و بگویم که من پسر شاه سلطان حسین صفوی نیستم آن زندگی آسوده و محترم از بین خواهد رفت . علت دیگر که مانع از این شد من حقیقت را بگویم همین است که اکنون شما گفتید و آن ترس از مجازات بود . من میدانستم که چون ادعای سلطنت کرده‌ام و بر تخت نشسته‌ام و گفته‌ام که مرشد بزرگ خانقاه اردبیل هستم ، مجازات خواهم شد ولو بخطای خود اعتراف کنم و شما مرا بدون مجازات رها نخواهید نمود . این بود که فکر کردم صلاح من در این است که بگویم شاه سلطان حسین هستم زیرا تا روزی که مرا پسر شاه سلطان حسین بدانند با آسودگی زندگی میکنم و همه مرا محترم خواهند شمرد و از مجازات هم معاف خواهم بود . کریم خان زند گفت جسارت و تهور تو در دروغگوئی بیش از دعوی مجعول توقائل مجازات است چون هر کس ممکن است فریب بخورد و مورد اغوا قرار بگیرد ولی بعد از اینکه فهمید فریب خورده باید صداقت را پیشه نماید و اعتراف کند که او را گول زده بودند ولی تو با این که گرفتار شدی باز دست از دروغگوئی و جعل برداشتی و از حسن ظن من نسبت بخاندان صفویه استفاده سوء کردی و استمرار تو در دروغگوئی و جعل قابل بخشایش نیست.

آنگاه پادشاه زند جلاد را احضار کرد و وقتی حسین ساوهای شنید که جلاد احضار گردیده بگریه درآمد و گفت ای پادشاه ایران بمن ترحم کن .

پادشاه زند گفت ترحمی که من میتوانم بکنم این است که بجلاد بگویم تو را طوری بقتل برساند که زیاد متحمل درد نشوی و سپس کریم خان زند بجلاد گفت فقط شاهرگ او را بزن و برای این که بیش از آن گریه و التماس‌های آن جوان را نشنود با همراهان دور گردید . چند دقیقه بعد از رفتن کریم خان زند و همراهانش جلاد کار خود را بانجام رسانید و از شاهرگ حسین ساوهای خون فواره زد و از آن بعد ، آن جوان متحمل درد نشد و بر اثر خونریزی شدید بحال ضعف افتاد و آنگاه زندگی را بدرود گفت . این نوع اجرای عدالت در مورد يك جوان ساده و عامی، امروز در نظر ما پسندیده جلوه نمیکند اما اگر رسوم و قوانین شرق را در دو بیست سال قبل از این مورد توجه قرار بدهیم می‌فهمیم که رفتار کریم خان زند نسبت به شاه سلطان حسین ثانی (ومجعول) مقرون بر آفت

بوده زیرا آن جوان مرتکب جرمی شد که طبق قوانین و سنن مشرق زمین قابل گذشت نبود. معهذاکریم خان زند فرصت کافی در دسترس آن جوان گذاشت که دعوی خود را بشبوت برساند و تا آخرین روزی که حسین ساوهای در اردوی کریم خان زند زنده بود با احترام میزیست و بعد از این که ثابت شد وی دروغگو و جاعل است کریم خان زند باز برخلاف رسوم و قوانین آن دوره، او را بدون زجر بقتل رسانید.

سلطنت آزاد شاه در اصفهان

گابریل بر محقق انگلیسی که قبل از جنگ جهانی اول خانه و باغ حسین قلی میرزا در محله برزه دماغ کرمانشاهان دیده بود (همان خانه‌ای که کریمخان زند، شاه سلطان حسین ثانی و مجعول را در آن مورد تحقیق قرارداد) مینویسد مورخین تصور کرده‌اند که افغانیها قبل از نادرشاه در ایران سلطنت کردند در صورتی که بعد از نادرشاه هم افغانیها در ایران سلطنت نمودند و (آزاد شاه) افغانی در اصفهان تاج سلطنت بر سر نهاد. سلطنت این مرد در تاریخ ایران مسکوت مانده در صورتی که دوره سلطنت وی بالنسبه طولانی شد. سجع مهر پادشاه افغانی چنین بود: (بنده چاریار (چهاریار) آزاد). آزاد خان غلیجائی افغانی، از افسران افغانی بود که در دوره سلطنت نادرشاه در خدمت ایران بر میبرد و قبل از نادرشاه هم پیوسته عده‌ای از سپاهیان ایران از افسران و سربازان افغانی متشکل میشدند و افسران و سربازان افغانی در قسمتی از جنگ‌های دوره سلاطین صفویه بنفع ایران در جنگ‌ها شرکت میکردند و مثل افسران و سربازان دیگر، از پادشاه ایران مستوری دریافت مینمودند. قبل از این که (میرزا ابوتراب) دخترزاده شاه سلطان حسین و پسر (میرزا مرتضی حیدر) پسر شاه اسماعیل ثالث در اصفهان تاج سلطنت بر سر بگذارد آزاد خان غلیجائی افغانی به اصطلاح امروز فرمانده پادگان (اورمیه) در آذربایجان بود. وقتی شنید که میرزا ابوتراب در اصفهان تاج سلطنت بر سر گذاشته و خود را پادشاه ایران خوانده بر آشفته و گفت آیا سزاوار است تا یک افغانی چون من زنده مییابد دخترزاده سلطان حسین صفوی تاج سلطنت بر سر بگذارد و از همان موقع به فکر سلطنت افتاد و با طرفیان خود که عده‌ای از آنها افغانی و عده‌ای دیگر از افسران (افتنار اورموی) بودند میگفت که من باید در اصفهان تاج سلطنت بر سر بگذارم برای این که محمد افغانی در اصفهان تاج بر سر گذاشت. آزاد خان غلیجائی افغانی میتواند در اورمیه تاج سلطنت بر سر بگذارد و خود را پادشاه ایران بخواند ولی میخواست در اصفهان تاج بر سر بگذارد تا این که بعد از تاجگذاری محمود افغانی، تاجگذاری او، سنت بوجود بیاورد و پس از وی، اعتقالبش در اصفهان تاجگذاری کنند.

آن مرد هیچ اطلاع از تاریخ کشور فرانسه نداشت و نمیدانست که تمام سلاطین قدیم فرانسه در یک کلیسا، تاجگذاری میکردند، و بعد از مرگ جسد آنها، در یک کلیسا مدفون میگردد معهذاکریم آن مرد افغانی، تصمیم گرفت که مثل سلاطین فرانسوی